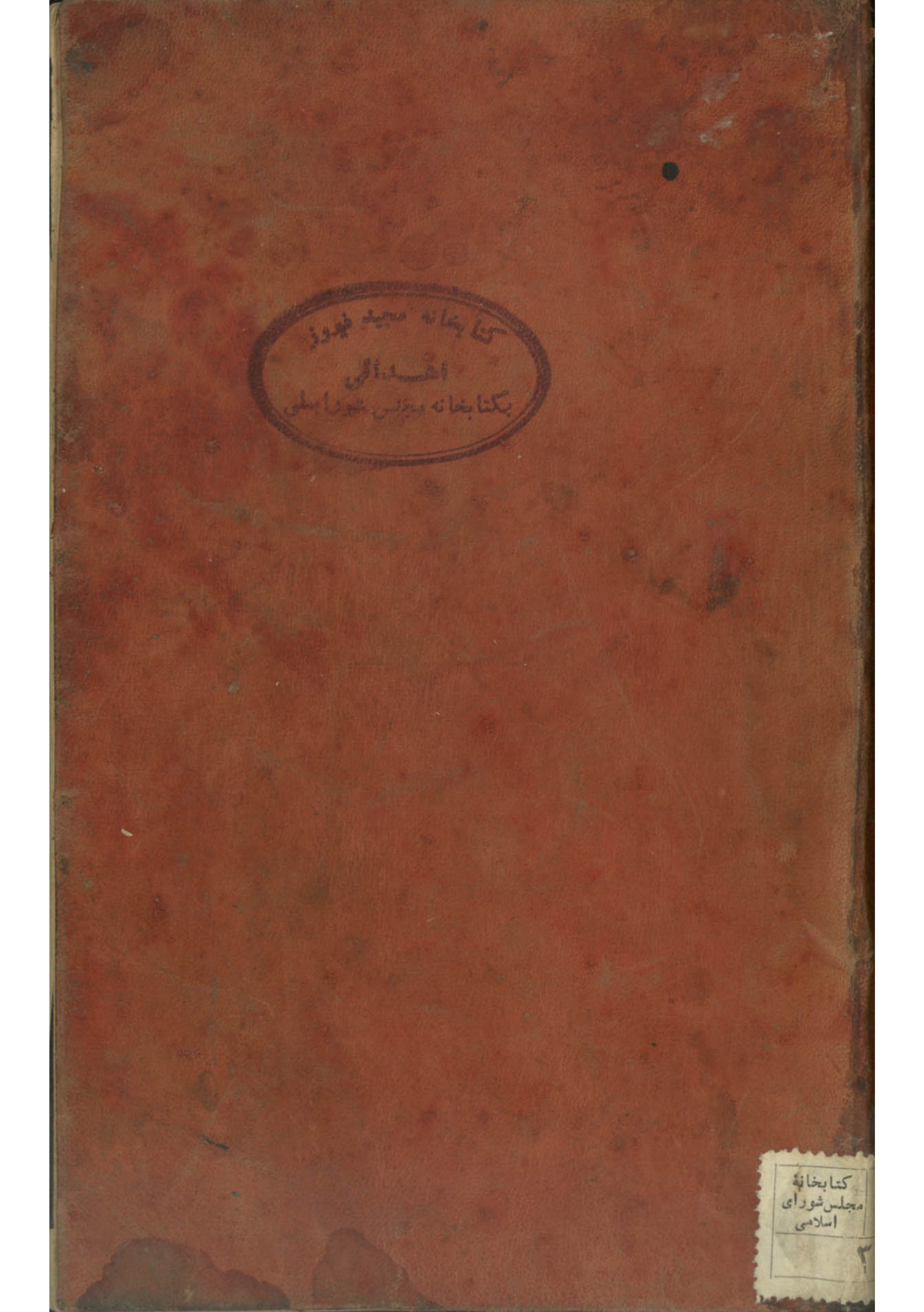
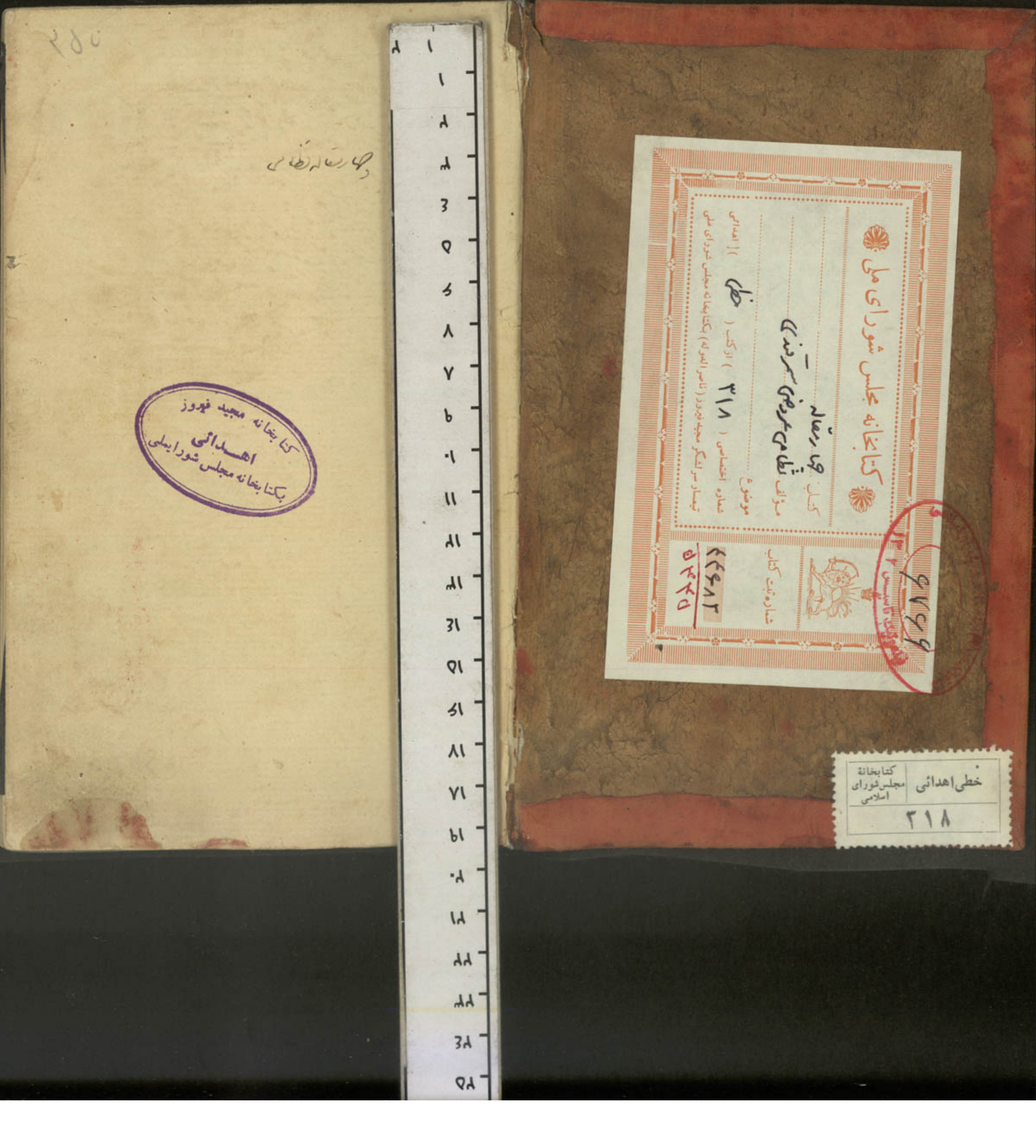
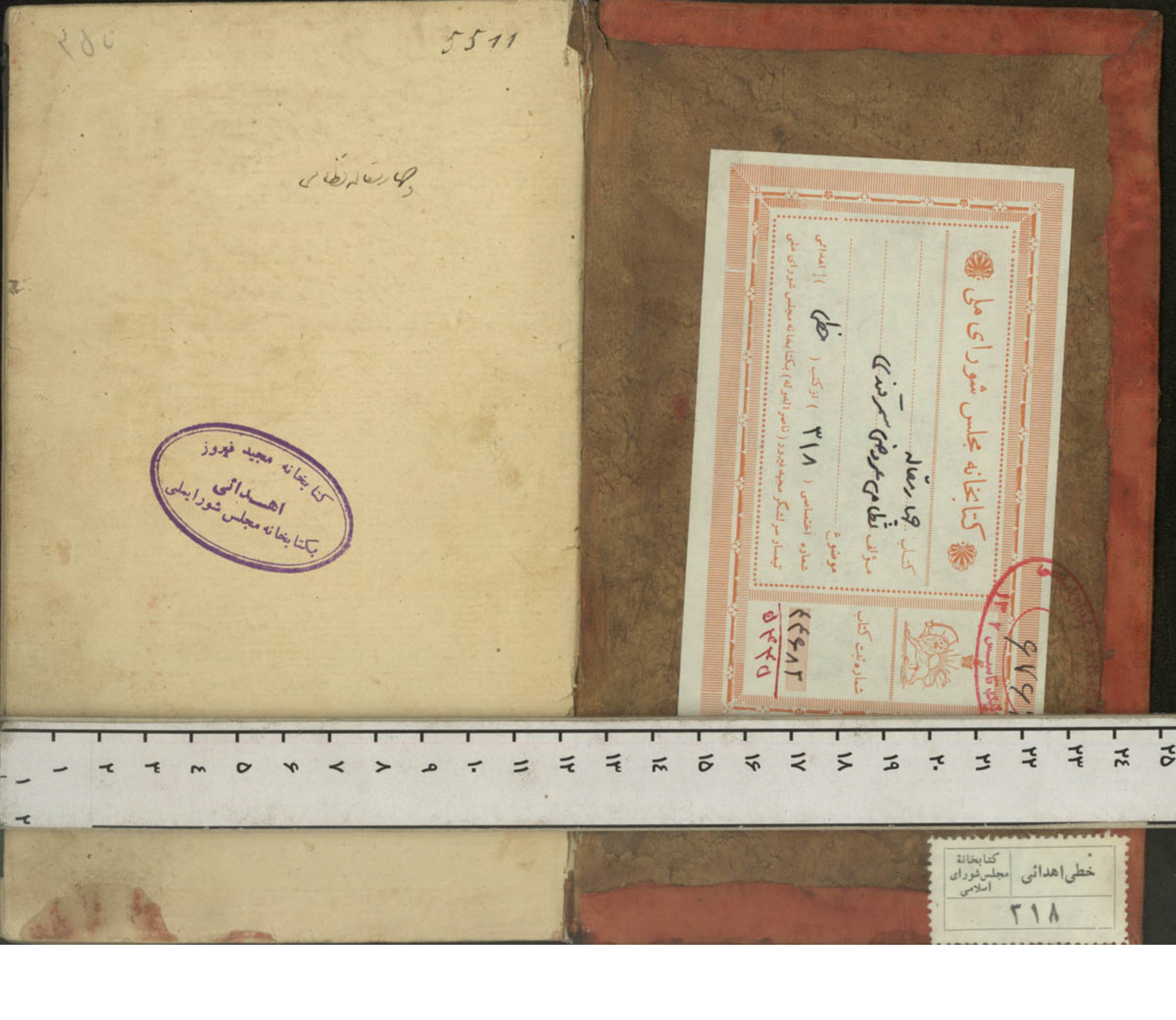
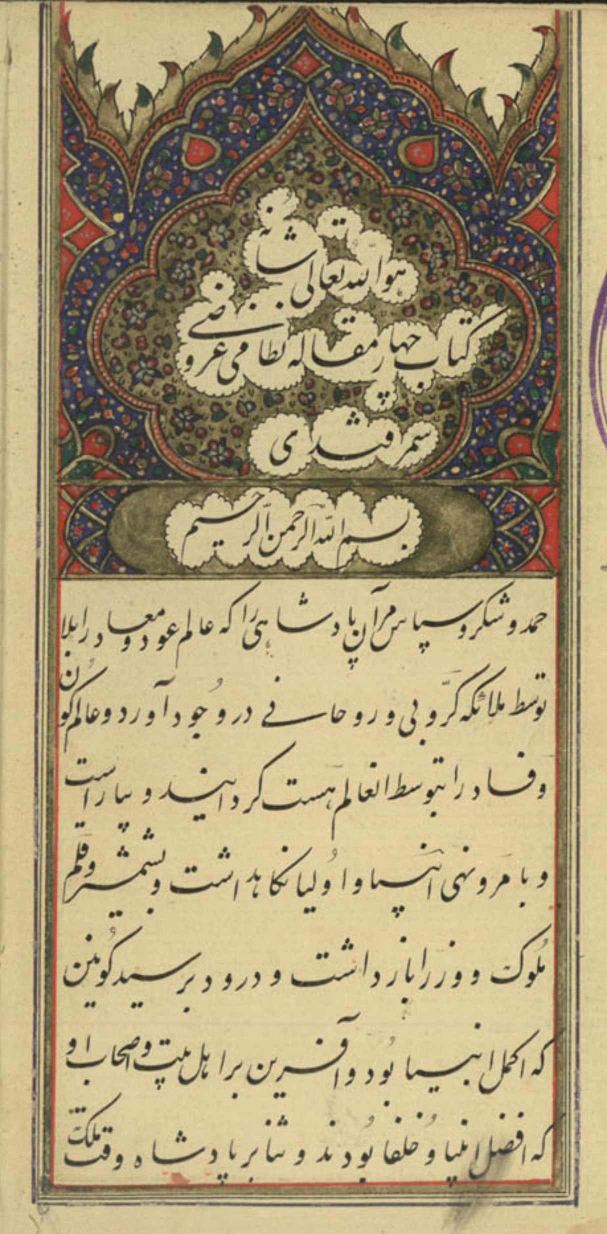

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورا ملی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۳۱۸


5511
کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب چهار مقاله
مؤلف نظامی عروضی سمرقندی
شماره اختصاصی ۳۱۸
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۳۱۸





حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بلا
توسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون
و فساد را بتوسط العالم هست گردانید و بیاراست
و بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا باز داشت و درود برسید کونین
که اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او
که افضل انبیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملکت

عالم عادل مؤید منصور حسام الدوله و الدین نصیر الاسلام
و المسلمین قامع الکفرة و المشرکین قاهر الزنادقة و المتمردین
عمد الجیوش فی العالمین افتخار الملوک و السلاطین ظهیر الامام
مجیر الایام عضد الخلافه جمال الملة جلال الامة نظام العرب
و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن
مسعود نصره امیر المؤمنین که زندگانیش بکام باد و بیشتر از
عالم بنام او باد و نظام احوال ذریت آدم باهتمام او باد
که امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و حسب
و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت
و آراستن ولایت و پیراستن ملک و پروردن دوست
و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاهداشتن رعیت
و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن از مهالک و برای

راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسله
آل سبکتکین بکمال او منتظم است و بازوی دولت آن بکمال این
مؤید و مسلم که باری تعالی او را با ملوک انجمن داران از ملک و
ملک و تخت و بخت برخورداری دهاد بمنه و جوده اما
اما بعد رسمی قدیمست و عهدی بعید که این رسم مسلوک
و معهود است که مصنف در تشبیب سخن و دیباچه کتاب طرفی
از ثنای مخدوم و شمّتی از دعای ممدوح یاد کند و لی
بنده مخلص در این کتاب بجای مدح و ثنای این پادشاه اذکار
اذکار انعامی خواهد کردن که باری تبارک و تعالی در حق
این پادشاه و پادشاهزاده فرموده است و با او ارزانی
داشته تا بر رای جهان آرای او عرض دهد و بشکر این انعام
مشغول گردد که در کتاب نا مخلوق و کلام نا آفریده میفرماید

لئن

لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام منعم است
فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می بباید دانست
که امروز بر ساحت این کره اغبر و دایره این چرخ اخضر
هیچ پادشاهی مرفه تر از این ملک نیست و از این خداوند
هیچ بزرگی برخوردارتر نه موهبت جوانی حاصل است و نعمت
تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار
چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور
فخر الدوله والدین خسرو ممالک ایران ملک الجبال اطال الله
بقائه و ادام الی المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان وقت است
و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو
و گنج و خزینه با هزار مرد سناندار عنان دار خویشتن را
در پیش فرزندان سپر کرده تا باد شوریده صبا از یکی

از بندگان ایشان نوزده و درستر رفیع و خدر منیع ادام
رفعها داعیه که هر یاربی که او صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند
با لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند و برادری چون خداوند
و خداوندزاده شمس الدوله و الدین ضیاء الاسلام
والمسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند دام الله علوه
بغایت و نهایت همی رسد والحمد که این خداوند در مکافات
و مجازات هیچ باقی نمیگذارد و نعمت بزرگتر آنکه منعم
برکمال و مکرم بی زوال انرا عمی ارزانی داشته است چون
خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا و الدین ابو علی الحسین بن
الحسین اختیار امیرالمؤمنین ادام الله عزه و خلد ملکه با پنجاه هزار
مرد آهن پوش سخت کوش که جمله لشکرهای عالم را بار نتابند
وکا ملوک عصر را در گوشه نشانیدند ایزد تبارک و تعالی جمله را

بکلی

بکلی بکرار زانی دارد و از یکدیگر برخورداری دهد و عالم را از آثار
ایشان پرانوار رحمت و جود و کرم آغاز کتاب بنده مخلص و خادم
معتقد احمد بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنجسال است
تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت
مرقوم که مجلس اعلای پادشاهی اعلاه الله خدمتی سازد و بر قانون
حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندر ان باز نماید که
پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست
و این تلطف مرکراست و این سپاس بر چه وجه باید داشتن تا این
ملت را از چه روی باید قبول کردن تا ثانی نسید ولد آدم
و ثالث پروردگار عالم چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم
لآلی این سه اسم متعالی را در یک سلک نظم داده است
و درکیسه حکمت جلوه گر کرده است قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول

و اولو الامر منکم در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد
نبوت که غایت مرتبه انسانست ورای پادشاهی هیچ مرتبه
نیست و آن جز عطیت الهی نه عز اسمه شاه وقت را باین منزلت
کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا رستن ملوک
ناصیه نیمروز و رعایا را بر قرار قرون خالیه تمهید ار تحقیق را
اعلا اعلاه الله را بباید دانست که موجوداتیکه در عالم است
از دو بیرون نیست یا موجودیست که وجود او بخود است
او را واجب الوجود خوانند و آن باریتعالی است جل جلاله
که خود بخود موجودست او همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری
نبوده و همیشه بود که قائم بخود است نه بغیری و آن موجود
که وجود او بغیر است از او ممکن الوجود خوانند و آنچنان
بود که ما ایم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون و وجود

خون

خون از غذا است و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا
و وجود ایشان از چیز دیگر و اینهمه چنانند که دی نبوده
و فردا نخواهد بود و چون باستقصا تأمل کرده آید این سلسله
اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبوده و وجود
او بدوست و آفریدگار همه اوست و همه از وی بوجود
آمده اند و بدو قائم اند و چون درین مقام اندکی تأمل کرده
آید خود روشن شود که کل موجودات هستی اند به نسبت چاشنی
داده و او هست است بدوام ازل و ابد آراسته و چون
اصل موجودات به نیستی است روا بود که باز نیست گردند
و نیز در اثنای زمره انسان گفته اند کل شیء یرجع الی اصله
هر چیزی با صل خویش باز گردد خاصه در عالم کون و فساد پس ما
که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او که واجب الوجود است

عین هستی است هم او جل شانه در کلام مبین و حبل متین همی فرماید
کل شیء هالک الا وجهه اما بباید دانست که این عالم در جلال
فلک قمر است و در دایره این کره اول او را عالم کون و
فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است
و فلک قمر گردان بر آن و در درون آن خاکست آب گرد آن
برآمده و در میان این نقطه ایست موهوم هر خطی که از آن بر فلک
قمر رود همه برابر باشد و هرکجا ما فرود گوییم آن نقطه را خواهیم
وانچه باو نزدیکتر است و هرکجا زبر گوییم از و فلک اقصی را
باانچه نزدیکتر است خواهیم و آن فلکیست زبر فلک البروج
و از آنسوی او هیچ چیز نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود
اعنی سپری گردد اما الله تعالی بحکمت بالغه چون خواست که
در این عالم معادن و نبات و حیوان و انسان پدید آورد

ستارگان

ستارگان بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد
اینجا بحرکت ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آنست
که چیزها بعکس او گرم شود چون برابر باشد و بمیانجی گرم
کند و برکشد یعنی آب را برابری گرم میکرد یعنی بتوسط گرمی
جذب میکرد تا بمدتی دراز یک ربع زمین یا بیشتر را برهنه کرد
بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد شد و ببالا رفت
و طبع آب آنست که روا بود سنگ شود چنانکه بعضی جایها معاینه
معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها پدید آمد از
آب و تابش آفتاب و زمین از آنچه بود پاره بلند تر شد و آب
فرو تر دوید و خشک شد بدین مثال که دیده میشود پس این را
ربع مکشوف گویند بدین سبب و ربع مسکون خوانند
بدانکه حیوانات در آن ساکنند تحقیق چون آثار این کواکب

وقسط این عناصر تأثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس شد از
میان خاک و آب بمعونت آتش و باد این جمادات پدید آمد چون
کوهها و کانها چون ابر و برق و رعد و صاعقه و باران و کواکب
منقضه و ذوذوابه و نیازک و عصی و هاله و حریق و زلزله
و عیون گوناگون چنانچه در آثار علویه اینرا شرح تمام داده شده
و در این مختصر نه جای شرح و بسط آن بود اما چون روزگار برآمد
و ادوار افلاک متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت
انفعال بدان فرجه رسید که در میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات
پس آنجوهر که نبات بدان ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را
چهار خادم آفرید و سه قوه ازین چهار خادم یکی آنست که هر چه
شایسته او بود بدو میکشد انرا جاذبه خوانند و یکی آنچه او جذب
کرده باشد این نگاه میدارد و اینرا ماسکه خوانند و سوم

آنکه

آنکه مجذوب را هضم کند و از حالت بگرداند تا مانند او شود
او را هاضمه گویند و چهارم آنکه آنچه شایسته نبود دفع کند
انرا دافعه خوانند اما ازین سه قوه یکی قوه ایست که انرا فرو بکشد
بدانکه غذا را در آن بگستراند گستراندنی مناسب و متساوی و دوم
قوه ایست که بدرقه این غذا بود تا باطراف میرسد قوه سوم
آنست که چون بکمال رسید و خواهد رو در نقصان نهد آنچه شبیه او
پدید آید و تخم دهد تا اگر انرا در این عالم فنا بود آن بدل و نایب آن
باشد تا آنکه نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع
نشود و انرا قوه مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد و نبات
زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه
آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند
مترادف و متوالی تا در عالم جماد اول چیزیکه کلی بود و ترقی همی کرد

و شریفتر همیشد تا بمرجان رسید تا بُسَّد که اخرین عالم جمادات است
تا پیوسته بود با اولین چیزی از نبات و اوّل عالم خار بود و آخر خرما
که تشبیه کرده اند بعالم حیوان که این نخل خواست تا بار آورد و آن
از دشمن بگریزد که تاک از عشقه بگریزد و عشقه گیاهیست که چون بر تاک
پیچد رز را بخشکاند پس در عالم نبات هیچ چیز شریفتر از نخل و تاک
نبود بجهة آنکه بعالم فوق خود تشنه کردند و قدم از دایره عالم خود
بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند تحقیق اما
چون این عالم کمال یافت و اثر آثار عالم علوی در امّهات سفلی
تأثیر کرد و مزاج لطیفتر گرفت و نوبت بنفس رسید هوا و آتش فتاد
فرزند لطیفتر آمد ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت
با خود آورده دو قوت از آن افزود و یکی قوه دریافت و از آن قوه
مُدرکه خوانند که حیوان چیزها بدو دریابد دوم قوه جنبیدن

بارادهٔ

بارادهٔ خود که تا باید الحیوان بخود جنبد و بدانچه ملایم اوست میل نماید
و آنچه منافر اوست بگریزد و از آن قوه محرکه خوانند اما قوه
مدرکه که منشعب گردد بده شاخ پنج از آن حواس ظاهر و پنج از آن
حواس باطن خوانند اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع و بصر و شم
اما لمس قوه ایست پراکنده در گوشت و پوست حیوان تا چیزی که
مماس او شود اعصاب ادراک آن کند و آن دریابد چون خشکی
و تری و سردی و گرمی و سختی و درشتی و نرمی اما ذوق قوه ایست
ترتیب کرده در آن عصب که گسترده بر روی زبانست که طعامها و
طعمهای متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس شوند با آن و او جدا
کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن اما سمع قوه ایست
گسترده کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است که تا دریابد
اصوتیرا که متادی شود بدو از تموج هوائیکه افسرده شده باشد

میان مقعر عین اعنی دو جسم درهم گرفته شده که از کوفتن ایشان
هوا موج زند و علت آواز گردد تا تأدیه کند هوائیکه ایستاده است
اندر تجویف صماخ و مماس آن شود و بدان عصب پیوندد و شنوده شود
اما بصر قوه ایست ترتیب کرده شده در عصبتین مجوفتین که دریابد آن
صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون
میانجی جسمی شفاف که ایستاده است از و تا سطوح اجسام صیقلی
اما شامه قوه ایست ترتیب کرده در آن زیادتیکه در مقدم
دماغ است مانند سر پستان زنان تا دریابد آنچه تأدیه کند
بدو هوای متنفس از بوئیکه آمیخته باشد با بخاریکه باد همی آرد
یا منطبع شده باشد در آن باستحاله از جرم بوی حواس
خمسه باطن اما حواس باطن بعضی چنانند که محسوسات را ادراک
کنند و بعضی آنند که معانی را دریابند اما اول حس مشترکست

و آن

و آن قوه ایست ترتیب کرده در تجویف اول دماغ که او بطبیعت
بذات خویش مر جمله صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند
و در آنها منطبع شده باشد که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه شود
که او قبول کند و اما دوم خیالست و آن قوه ایست ترتیب
کرده در تجویف آخر بطن دوم از دماغ که آنچه حس مشترک
از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند بعد از غیبت او
محسوسات اما سیم قوه متخیله است و چون آنرا بنفس حیوانی
یاد کنند آنرا متخیله خوانند و چون بنفس انسانی یاد کنند آنرا
متفکره گویند و آن قوه ایست ترتیب کرده در تجویف
اوسط دماغ و کار او آنست که آن جزئیات را که در خیال است
با یکدیگر ترکیب کند و نگاه دارد و از یکدیگر جدا کند باختیار
اندیشه اما چهارم قوه واهمه است و او قوه ایست

از

تربیت کرده در نهایت تجویف وسط دماغ و کار او آنست که
دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزوی آن
قوتیرا که بزغاله فرق کند میان مادر خود و گرگ و کودک فرق نهند
میان رسن پیسه و مار اما پنجم قوه حافظه است و ذاکره نیز
خوانند و آن قوه ایست تربیت کرده در تجویف آخر دماغ چه
قوه وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوه
وهم همان نسبت است که قوه خیال بحس مشترک دارد اما
الصورت را نگاهدارد و این معانیرا اما اینهمه خادمان نفس حیوانی‌اند
و آن جوهریست که منبع او دلست و چون در دل عمل کند آنرا
روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند او را روح نفسانی
گویند و چون در جگر عمل کند آنرا روح طبیعی گویند و آن بخاری
لطیف است که از خون برخیزد و در اعلای شریان سراین

کند و در روشنی مانند آفتاب بود هر حیوانی این قوه مدرکه و محرکه را
دارد و آن ده که ایشان منشعب شوند حیوان کامل خوانند و هر چه
کم بود ناقص چنانچه مار گوش ندارد و مور چشم ندارد و آنرا
کر و کور خوانند اما هیچ جانور ناقص‌تر از خراطین نیست و آن
کرمیست در گل جوی پیدا شود و آنرا گل خوانند و ما ورا را (خواره)
زغاک کرمه خوانند اول حیوان اوست و آخر نسناس و آن
حیوانیست در بیابان ترکستان منتصب القامة الفی القد و عریض
الاظفار آدمی را بسیار دوست میدارد و هر کجا آدمی بیند در سر
راه آید و در آن نظاره کند و چون یگانه بیند برد گویند
از و بچشم گیرد و بعد از ان از حیوان شریف‌تر آنست
که بچند چیز شبیه با آدمیست یکی ببالای راست و دیگر به سینه
و ناخن و موی سر حکایت از ابو رضا بن عبد السلام شنیدم

نیشابوری شنیدم در سنه عشر و خمسمائه به نیشابور در مسجد جامع که ما
بجانب تمغاج همی رفتیم و در آن کاروان چندین هزار اشتر بود
روزی گرمگاهی همی راندیم بر بالای یکی زنی دیدیم ایستاده سر برهنه
و تن در غایت نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه
ایستاده و نظاره میکند هرچند بوی سخن گفتم جواب نگفت چون
قصد وی کردم بگریخت و در هزیمت چنان بدوید که هیچ اسب
او را در نیافت و گویشان ما بر کار بودند گفتند که این آدم
وحشی است و او را نسناس خوانند اما بباید دانست که او
شریفتر از حیوانانست بدین سه چیز که گفته شد و چون مرور
طوال دهور و زمان لطف مزاج زیاده شود نوبت بنفس رسد
که میان عناصر و افلاکست انسان در وجود آید و هرچه در
عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن بیاورد و قوت

معقولات در او زیادت کرد و بعقل بر همه پادشاه بود
و جمله در تصرف خویش آورد و از عالم جماد جواهر و زر و سیم زیور
و زینت خود کرد و از آهن و ارزیز و مس و سرب اوانی و عوامل
خویش فرمود و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی
خود ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از هر سه عالم
داروها برگزید و خود را بآن معالجت کرد این همه تفوق او را بجای
رسید بدانکه خود را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را
بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه پس این عالم بسه قسم آمد
یکقسم آن نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان
که خرد ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش خود کنند
یا جذب منفعت و دفع مضرت و یکقسم اهل بلاد و مداین اند
که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعت بود

علوم ایشان بر نظام عالم مقصور است این شرکتی که هست
میان ایشان تا انواع باقی ماند و قسم سیم آنانند که آنها فراغتی دارند
لیلاً و نهاراً سراً و جهراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود
آمده ایم و کیست پدید آورنده ما یعنی از حقیقت اشیا بحث کنند
و در آمدن خویش تأمل کنند و از رفتن تفکر که چگونه آمده ایم و چگونه
خواهیم رفت و باز این قسم دو نوعند یکی آنکه با سناد و تکلف
و تلقف و خواندن و نوشتن بکنه این اصول رسند این نوع را
باز حکما گویند و باز نوعی آنند که بی استاد بمنتهای این فکرت رسند
و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت نبی آنست که علوم داند نا
آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق قیاس و مثال
سوم آنکه نفس او چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد
صورت ببرد و صورتی دیگر پدید آورد و این نتوان الا آنکه او را

با عالم

با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان هیچ کس و رای او نبود
و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هرچه ایشان دارند او دارد
و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و این را بتازی
مجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان
زنده بود مصالح عالم بامت همی نماید بفرمان باری عز اسمه بواسطه
ملائکه و چون با نحلال طبیعت روی بدان عالم آورد از اشارات
باری تعالی و عبارات خویش دستوری بگذارد و قائم مقام خود
نایبی باید هر آینه تا شرع و سنت او را بر پای دارد و این باید افضل
اجمع و اکمل آن وقت باشد تا این شریعت را احیا کند و این سنت را
امضا کند او را امام خوانند و این امام بآفات مشرق و
مغرب و شمال و جنوب عالم نتواند رسید تا اثر حفظ او باقصی و
ادانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل رسد لابد او را

تا بیان باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند و هر یکی از ایشان
از ان قوت نباشد که این جمله بضعف تقریر کنند لابد قایدی باید و سایسی باید
و قاهری لازم آید ان سایس و قاهر را ملک خوانند اعنی پادشاه
و این نیابت را پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است
و بدانکه پادشاهی و پیغمبری دو گوهرند بیک انگشتری و سید
ولد آدم خود فرموده است که الملک والدین توامان یعنی
ملک و دین دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت
و نقصان ندارند پس بحکم این نسبت پس از پیغمبری هیچ حمل
گرانتر از پادشاهی نیست و هیچ عملی قویتر از حکمرانی نه پس
نزدیکان او کسانی باید که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان
خدای تعالی بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی
از ایشان افضل و اکمل وقت باشد اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب

از خواص پادشاهانند و از ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک
بدبیر است و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت
بدن بطبیب و این چهار رساق و علم شریف از علم حکمت است
و دبیری و شاعری از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است
بر چهار مقاله مقاله اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر
کامل و بلیغ مقاله دوم در ماهیت علم شعر و شاعری و
صلاحیت شاعر مقاله سوم در ماهیت علم نجوم و غزارت
منجم مقاله چهارم در ماهیت علم طب و حذاقت طبیب
و کیفیت او پس در هر سه مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود
باشد آورده شود و پس از آن ده حکایت از نوادر آن
باب و بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد آورده
آید تا پادشاه را روشن گردد و معلوم شود که دبیری نه

خورد کاریست و شاعری اندک شغلی است و نجوم علمیست
ضروری و طب ناکزیر و پادشاه خردمند را ازین چهار شخص
چاره نیست دبیر و شاعر و منجّم و طبیب فصل اول در ماهیت
دبیری و کیفیت دبیر کامل امّا دبیری صناعتی است که مشتمل بر قیاسات
خطابی و بلاغی بود منتفع بر مخاطباتی که در مردم است بر سبیل محاورت
و مشاورت و مخاصمت و مدح و ذم و حیله و اغراء و استعطاف و بزرگ
گردانیدن اعمال و خورد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه
عذر و عتاب و احکام و اذکار سوابق و ظاهر کردن ترتیب
و نظام در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید
پس دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر
ثاقب الرأی باشد و از آداب و ثمرات آن قسم اوفر و حظ
اکبر باو رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیکانه نبود

و مراتب ابنای زمانه شناسد و مقادیر اهل روزکار داند و بحطام
دنیوی و مزخرفات مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح ارباب
اغراض و اصحاب اغماض التفات نکند و غرّه نشود و عرض مخدوم را
در مقامات ترسّل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد
و در اثنای کتاب و مساق ترسّل بر ارباب حُرمت و اصحاب حشمت
نستیزد و اکرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد
او قلم نکاهدارد و در او وقیعت نکند الّا بدانکس که تجاوز از حد
خود کرده باشد و قدم حرمت از دایره بیرون نهاده باشد
که کفته اند واحدٌ بواحدٍ والبادی اظلم و در عنوانات اوسط
نکاهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت
و خزانه و لشکری او بر آن دلیل باشد الا بکسیکه در این باره مضایقه
کرده باشد و تکبّری نموده و حوزه فرو کذاشته و انبساط

فرو ده که خردانرا موافق مکاتبت نشمرده و ملایم مراسلت ندانند
در این مواضع دبیر را دستوریست و اجازه که قلم بردارد و قدم
درگذارد در این ممر باقصی الغایه و منتهای نهایت رسد که گفته اند
التکبر مع المتکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ غباری در فضای
مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و
در سیاقت سخن آن طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند الکلام ما
قل و دل و لم یمل زیرا که هرگاه معانی مطابق الفاظ نیفتد سخن دراز
گردد و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار اما سخن دبیر بدین
درجه نرسد تا از هر علم بهره نیابد و از هر استاد نکته یاد نگیرد
و از هر حکیم لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند
پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزت و اخبار مصطفی صلی الله
علیه و آله و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب

سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب عباد و قابوس
و الفاظ حمادی و لقانی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری
و حمیدی و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری و نامهای محمد
عبده و عبدالحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عباد
و ابن نباته العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی
و غزی و از شعرای عجم حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح
عنصری که هر یکی از اینها را برشمردیم در صناعت خویش نسیج وحده
و وحید الوقتند و هر دبیر که این کتب دارد و از مطالعه اینها
خاطر را تشحید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برفروزد سخن را
ببالا کشد دبیر بدان معروف شود اما چون قرآن داند
یک آیت از عهده یک ولایت بیرون آید چنانکه اسکافی
حکایت دبیری بود از جمله دبیران آل سامان و این صناعت نیکو

دانستی و در شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو برآمدی و در دیوان
رسالت نوح بن منصور محرری کردی تا قدر او را بشناختند
و بقدر فضل او را بنواختند چون از بخارا هجرت کرده بهرات نزد
البتکین شد او ترکی بود خردمند و ممیز او را عزیز داشت
و دیوان رسالت بدو تفویض کرد اخر از کارگذاران او شد
و بسبب آنکه در حضرت نوح خواستگان پدید آمده بودند و بر وی بدان
استخفاف همیکردند و البتکین تحمل همیکرد آخر کار بعصیان کشیده
باستخفافی که در حق او رفته بود با غوای جماعتی از نوخواستگان امیر
نوح را از بخارا بزابلستان نوشت که سبکتکین با لشکر بیایند و
سیمجوریان با آن لشکر بیایند از نشابور با البتکین حرب کنند و آن
محاربه سخت معروفست و آن واقعه سخت مشهور پس از آنکه لشکرها
بهرات رسیدند امیر علی بن محتاج کشانیرا که صاحب الباب بود

بالبتکین روانه کرد با نامه چون آب و آتش مضمون آن وعید
و مقرون بتهدید صلح را مجال نا گذاشته و آشتی را سبیل نا نهاده
و چنانچه در چنان واقعه و چنان داهیه خداوندان ضجر قاصی بندگان
عاصی نویسند همه نامه بر آنکه بیایم و بگیرم و ببندم و بزنم
و بکشم چون حاجب ابو الحسن کسائی نامه عرضه کرده و پیغام بگفت
و هیچ باز نگرفت البتکین آزرده بود آزرده تر شد
و برآشفت و گفت من بنده پدر او بودم اما در آنوقت که من
از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد ندمرا باو و اگرچه
بحسب ظاهر مرا در فرمان او باید بود هیچ جز این نیست که چون
این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل پیشیم و
او در منازل شباب و آنها که او را بر این بحث همی کنند ناقص این
دولتند نه ناصح و هادم این خانه دانند نه خادم پس نامه سکافی

خواجه

باسکافی اشارت کرد که چون این نامه جواب کنی اسکافی در بدیهه جواب
اول جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا
فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور رسید بخواند تعجبها کرد و ارکان
دولت همه حیران بماندند و دبیران انگشت بدندان گرفتند
چون کار البتکین بکشو شد اسکافی متواری شد ترسان و هراسان
همی بود تا یکراه نوح کسی فرستاده او را بخواند و دبیری بدو داد
و کار او بالا گرفت در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت اگر
قرآن ندانستی در این واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او
از آن درجه باین غایت نکشیدی حکایت چون اسکافی را
کار بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور متمکن شد و ماکان
کاکوی بری و کوهستان عصیان ورزید و سر از ربقه طاعت

بکشید

بکشید و عمال بخوار و سمنان و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش
فرو گرفت و نیز از سامانیان هیچ یاد نکرد نوح بن منصور بترسید
از آنکه او مردی مهیب بود و کافی بتدارک کار او قیام نمود و پرداخت
و تاش سپهسالار را گفت با هفت هزار سوار بحرب او رود و آن فتنه
بنشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بر آن وجه که مصلحت داند
تاش عظیم خردمند و روشن رای بودی و در مضایق چست
بیرون درآمدی و چابک بیرون رفتی و نیز پیر در جنگ بودی
و از کارزار بمراد هیچ برنگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامدی
و تا او زنده بود ملک بی سامان و کار ایشان رونقی و
طراوتی عظیم داشت پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل بود
و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و بخلوت با او
نشست و گفت من از این شغل سخت هراسانم که ماکان مردی

دلیرست و باکفایت و جواد و ارد بالمه کم جواد افتاده است
باید که با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه بروی از لشکر کشی
فرو شود بروی تو بیاد او دهی و من نشابور مقام خواهم کرد تا پشت
لشکر گرم شود و خصم دل شکسته گردد و باید که هر روز مسرعی و مطلعی
بمن رسد چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان
بردارم پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه
از آنجا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت سوار و امیر ابا علی لشکر در
پی او تا نشابور آمد و تاش و لشکر را خلعت بداد و تاش علم برکشید
و به بیهق در آمد و بگومش پرونشد و روی بنهاد با عزمی درست و حزمی
تمام ماکان با ده هزار سوار زره پوشیده بدری نشسته بود بری
استاده کرده تاش برسید و از شهر بگذشت و در مقابل او فرود
آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور

شده بدان لشکر دل انگیز که فراهم آورده بود از بهر جانب پس برابر تقریر
گرفت که مصاف کنند و تاش کردی پیر بود چهل سال سپهسالاری
کرده بود و بسیار ازان نوع دیده بود چنان ترتیب کرد که چون
دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکرها ورا النهر و
خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ دستی گشادند
باقی حرب نکردند ماکان کشته شد تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و
کشتن فارغ گشت روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بر مقدمه باید فرستاد
تا از پی مسرع فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد
چنانکه بر همگی احوال دلیل بود کبوتر بتواند کشید و مقصود حاصل گردد
پس اسکافی دو انگشت کاغذ بگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اما ماکان فصار کاسمه از ین ما نفی خواست و از کان فعل خاص
تا پارسی چنان باشد که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست گشت

چون این کبوتر بامیر نوح رسید در آن قشح چندان تعجب کرد که این
لفظ اسباب ترفیه الکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ
دل باید تا بچنین نکتها رسد حکایت هر صناعت که تعلق بفکر دارد صاحب
انصناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر برخلاف این بود تیر
فکرش متلاشی گردد و بر هدف صواب نیاید جز بجمعیت خاطر بجان
کلمات نخواهد رسید و آورده‌اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس
بوالی مصر نامه نوشت و خاطر جمع کرده و در بحر تفکر غرق شده و بسخن
میپرداخت چون در ثمین و مار معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد
نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر شد که ان سیاقت
سخن از دست داد و بدان صفت منفعل که در آن نوشت آرد نماند چندانکه
آن نامه را تمام کرده و پیش خلیفه فرستاد و از آن کلمه که نوشته بود
هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد آن کلمه بدید حیران

فرو ماند و از اثر هیچ خبر حمل نتوانست نمود که سخت بیگانه بود کس
بفرستاد و دبیر را بخواست و این حال را از او باز پرسید خجل
شد و آن واقعه براستی در میان نهاد و خلیفه عظیم عجب کرد و گفت
اول این نامه را بر آخر چندان فضل است که قل هو الله احد را
بر تبت یدا ابی لهب و دریغ باشد که خاطر چون شما بلغا را بدست
غوغای احتیاج دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که
امثال این کلمه هرگز دیگر بگوش او فرو نشد لاجرم چنان شد که معانی
دو کون در دو کلمه جمع کردی حکایت صاحب کافی اسمعیل بن
عباد الوادی وزیر شاهنشاه بود در فضل کمالی داشت در ترسل و شعر
او برین معنی دو گواه عدل‌اند و دو حاکم راست و صاحب مردی
بود عدل مذهب و عدل مذهبان بغایت متمسک و متقی باشند
و روا ندارند که مومنی بخصمی بکوچاه و دانه در دوزخ بماند و خدم و حشم

وعمّال او پیشتر آن مذهب را داشتند و قاضی بود بقم از دست
صاحب که صاحب را در نسک و تقوی او اعتقادی راسخ بود.
وبعضی بر خلاف این گفتندی و از وی خبر دادندی و صاحب را استوار
نمی آمد تا از ثقات اهل قم که مقبول القول بودند گفتند که در فلان
خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد تومان رشوت
بستد صاحب را عظیم مشکل آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت
دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم
فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب ایجاز و اختصار
و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و
فصحا بر دل می نویسند و بر جهانیان همی خوانند حکایت
لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین و امروز

ازایشان

در میان ایشان و کفار کوهی بیش نیست و پیوسته خائف باشند
از تاختن و شبیخون آوردن کفار اما لمغانیان مردان باشکوه باشند
و جلادت و کسوت و با جلدی و عزمی عظیم تا بغایتی که باک ندارند
که بر عامل یک من کاه و یک بیضه رفع کنند و بکم از این نیرزد
بود که بتظلم بغزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام کنند و بحصول
مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی بکر
در عهد یمین الدوله سلطان محمود یک شب کفار بر ایشان شبیخون آوردند
و بانواع خرابی حاصل شد ایشان خود بنجاک مزرعه کنند چون
این واقعه بیفتاد شی چند از مشاهیر و معاریف برخواستند
و بغزنین آمدند و جامها بدریدند و واویلا کنان بازار غزنین در
آمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه
بتقسیمی شرح دادند که سنگ را بر ایشان بگریستن آمد و هنوز این جلادت

و تزویر و تمویه ایشان ظاهر گشته بود که خواجه بزرگ حسن میمندی را
بر ایشان رحمت آمد خراج آن سال بدیشان بخشید و از عوارضشان مصون
داشت و گفت باز گردید و پیش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال
بجای خود باز آیید جماعت لمغانیه با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز
گشتند و آن سال مرفه نشستند و آب بکس ندادند چون سال سر شد
همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع کردند نکتت آن قصه مقصور
بر آنکه سال گذشته خداوند خواجه بزرگ ولایت ما را
برأفت و رحمت خود بیاراست و بحمایت خویش باز رسید و
چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد اما هنوز خون
مزلزل آید میترسم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی باز
مستاصل گردند و اثر آن هم خلل بخزانه معموره باز گردد
و خواجه هم لطفی بکرد و مال دیگر سال نیز بخشید در این دو سال

اهل لمغان توانگر شدند سال سوم نیز طمع کردند که مگر باز بخشند
همان جماعت باز بدیوان حاضر شدند و قصه عرض کردند
و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان بر باطل‌اند خواجه بزرگ
قصه بر پشت گردانید و بنوشت الخراج خراج اداءه دواءه
گفت که خراج ریش هزار چشمه است گذاردن آن دوای اوست
و از روزگار آن بزرگ این معنی مثل شده و در بسیار جایها بکار آید
خاک بر آن بزرگ خوش باد حکایت در دولت آل عباس
خواجگان بزرگ بودند و احوال برامکه خود مشهور است
و معروف که صلات و بخشش ایشان بچه درجه و مرتبه بوده است
سهل ذو الریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند
تا بدرجه که مأمون دختر فضل را خطبه کرد و بخواست و اندر حجر
بود که در جمال و کمال و فضل بیمثال و قرار بر آن بود که مأمون

بخانه عروس شدی و یکماه آنجا مقام کردی و بعد یکماه بخانه
خویش با عروس باز آمدی این روز که نوبت رفتن بود چنانکه
رسمست خواست که جامه بهتر پوشد و مأمون پیوسته
سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بر آن هم پوشید
که جامه سیاه شعار عباسیانست تا یکروز یحیی بن اکثم سوال کرد
که چیست امیر المومنین بر جامه سیاه اقبال بیشتر میفرماید مأمون
با قاضی گفت که سیاه جامه مردگان و زندگانست که هیچ زنرا
با جامه سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور
نکنند یحیی ازین جواب تعجبها کرد پس مأمون این روز جامه خانه
عرض کردن خواست و از هزار قبای اطلس و ملکی و نسیج و ممزج
و مقراضی و کسون هیچ نپسندید و قبول نکرد و هم سیاهی در پوشید
و برنشست و روی بخانه عروس نهاد و این روز فضل سرای بیار آسته

بود و بر سبیلی که بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس جمع
کرده بود که انفاس از شرح و صفات آن قاصر بودند مأمون
چون بدر سرا رسید پرده دید آویخته خرّمتر از بهار چین
و نفیس‌تر از شعار دین نقش آن در دل او آویخت و رنگ آن
همی آمیخت گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا
رسوا گشتمی الحمد لله شکر که بر این سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف
که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مأمون میان سرای رسید
طبقی دید پر کرده از موم بهایت مروارید گرد کرده هر یکی چند
فندقی در پای او ریختند در هر یکی پاره کاغذی نام دهی بر آن
نوشته که بیافت قباله ده بدو فرستاد چون مأمون بخانه عروس
در آمد خانه دید مخصص و منقش خرمتر از مشرق در وقت دمیدن
آفتاب و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه واری حصیر

از شوشهٔ زر کشیده افکنده دید بلعل و فیروزه ترصیع کرده و بهم
بدان مثال شش بالش نهاده و نگاری بر صدر آن نشسته از عمر و زندگانی
شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر با قامتی که سرو آزاد بدو خط بندگی
نوشتی و با عارضی که شمس انور او را خدای خواندی موییکه رشک
مشک و عنبر بود و چشمی چون چشم جزع و عبهر بر پای خواست و آمد
و پیش مأمون بخدمت بایستاد و عذر کرم بخواست و مأمون او را
بیاورد و بر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مأمون او را
نشستن فرمود و دو زانو درآمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط آورد
مأمون واله گشت دل بر باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد
دست دراز کرد و از خلال قبا هیجده دانه مروارید بر کشید هر یکی
چون بیضهٔ عصفوری از کواکب آسمان روشن تر و از دندان خوبان تر و
آب دار تر و از مشتری و کیوان مدور تر بلکه منور تر بر روی

آن بساط

آن بساط بحرکت آمد بسبب استواری بساط و تدویر در حرکات
متواتر شد و سکون را مجال نماند دختر بر آن جواهر التفات نکرد
و از پیش سر بر نیاورد و مشعوف تر گشت و دست نیاز دراز
مأمون
آن انبساط باز کرد تا مگر معانقه عارضهٔ شرم و استیلا گرفت و نازنین
چنان منفعل شد که حالتی که مخصوص زنان است دست داد و واقع شد
و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت و نعوذ
گفت یا امیر المومنین اتی امر الله فلا تستعجلوه مأمون دست باز
کشید و خواست او را غشی افتد از غایت فصاحت این آیه
و لطف بکار بردن او در این واقعه نیز چشم از او بر نتوانست داشتن
و هیجده روز از این خانه بیرون نیامد و بهیچ کاری مشغول نشد الا بدو
کار کار فضل بالا گرفت و رسید بانجا که رسید حکایت و هم در روزگار
خلفای بنی عباس در عهد ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المومنین

از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته وتجملی پیراسته وخزینه
گران وسلاح بسیار متوجها الی خراسان بسبب استرادی که از سلطان
عالم سنجر داشت وآن صناعت اصحاب اغراض بود وتدویر
وتمویه اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چونکه بکرمانشاه رسید
روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از زروه آفتاب کذشته
وبمبهای عیوق و فرق فرقدین رسیده در اثنای خطبه از بس تنکدلی
و غایت نومیدی شکایت کرد از آل سلجوق که فصحای عرب و
بلغای عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی صلی الله علیه وآله وسلم
که تلامذه نقطه نبوت بودند وشارح کلمات جوامع الکلم هیچکس
بدین فصاحت وجزالت نظم نداده بود قال المسترشد بالله
فوضنا امورنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد فقست قلوبهم وکثیر
منهم فاسقون میکوید کارهای خویش را با آل سلجوق باز کذاشتیم

پس با بیرون آمدند وروزکاری بر ایشان برآمد وسخت شد دلهای
ایشان واز ایشان بیشتر فاسقانند یعنی کردن برده اند از فرمانهای
در دین مسلمانی واسلام حکایت کورخان ختائی بدر سمرقند با
سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد ولشکر اسلام را چنان چشم زخمی
افتاد که ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق
حسام الدین انار الله برهانه کورخان بخارا را بالبتکین داد پسر
امیر سامانی برادرزاده خوارزمشاه در وقت باز آمدن او را
بخواجه امام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پیشرو
زمان تا هر چه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ حرکت
نکند وکورخان بازکشت و بر ختن باز رفت و عدل او را اندازه
نبود و نفاذ امر او را حد نه والحق حقیقت پادشاهی ازین دو پیش
منیت البتکین چون میدان را تنها دید دست بظلم برد واز بخارا

استخراج کردن کرفت بخارائیان شی چند تنظلم نزد کورخان
شدند کورخان نامه نوشت بفارسی نزد البتکین بطریق اهل اسلام
بسم الله الرحمن الرحیم البتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت
دور است رضا وسخط ما بدو نزدیکست البتکین آن کند که
احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام
بارها این تأمل رفته است و آن تفکر کرده ایم هزار مجلد
شرح این نامه باشد بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است
و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام حکایت
غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است
و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده تا بدرجه که دهشت
همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همکیرد و ان دلیلی واضح است
و حجتی قاطع است برانکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوق نرفته و از

هیچ کام و زبانی حادث نشده و رقم قدم بر ناصیه اشارات
و عبارات او ثبت است آورده اند که اهل اسلام پیش ولید بن
مغیره این آیه میخواندند و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض
الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی قال ولید بن مغیره والله
ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه لمثمر و ان اسفله
لمعدق و ما هو قول البشر چون دشمنان از فصاحت قرآن
و اعجاز آن در مبادی دین و انصاف بدین مقام رسیدند
دوستان مگر تا خود بکجا رسند حکایت پیش ازین در میان
ملوک و جبابره روزگار چون پیشدادیان و کیانیان و اکاسره
و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت و مبادرت بعدل و
فضل کردندی و پادشاه در این حالت محتاج شدی بارباب عقل
و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس بر آن برخاستندی

ونشستندی انجا ایها یکوجه قرار گرفتی و چون اسرار آن نغز و رموز
آن هویدا شدی انگاه رسولرا گسیل کردندی و این ترتیب بر جای
بود تا بروزگار یمین الدوله محمود روزی رسولی فرستادند
بما ورا النهر نزد بغراخان و در نامه که تحریر افتاده تقریر کرده
این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم الحکم ارباب
حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این نقیه از جهل منفر باشد
و هیچ نقصانی ارواح انسانی را بتر از جهل نیست و از نقص نادانی
بازپس تر نه و هم کلام الله بر آن گواهی میدهد بر صحت این قضیت
والذین اوتوا العلم لهم درجات پس همی خواهیم که علمای زمین
مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات اینقدر خبر دهند
که نبوت چیست و ولایت چیست دین چیست اسلام چیست
ایمان چیست احسان چیست تقوی چیست امر بمعروف چیست

نهی از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل و شفقت چیست
چونکه این نامه بحضرت بغراخان رسید از مکنون و مضمون آن وقوف
یافت ائمه ما وراء النهر از دیار و بلاد باز خواند و در این معنی با
ایشان و جواب این کلمات التماس نمود که هر یک در این کتابی
کنند و در اثنای سخن و متن کتاب جواب این کلمات درج کنند
و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضرت
همچو دیگر از آن اخراجات خزینه بود در مواجب رسولان و
تعهد ائمه تا محمد بن عبدالله کاتب که دبیر بغراخان بود در علم
تعمق و در فضل تفوق داشت و در نظم و نثر از فضلا و بلغای
اسلام یکی او بود گفت که من این سؤالات را در دو کلمه جواب
کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون ببینند در محل رضا
و مقر پسند آید قلم برگرفت و در ماهین مسائل بطریق فتوی نوشت

قال رسول الله صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله و الشفقة
علی خلق الله همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدندان گرفتند
و شگفتها نمودند و گفتند اینست جوابیکه کامل و نطقی که شامل است
و خاقان عظیم برافروخت که بدبیر کفایت شد و بامتعه و نعما
و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند پس ازین مقدمات نتیجه آن آمد
که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالیست از تجمل پادشاه و بدین حکایت
ختم کنیم و بالله التوفیق مقاله دوم در ماهیت شعر و صلاحیت
شاعر اما شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت
اتساق مقدمات موهومه کند و التیام قیاسات منتجه برآن وجه
که معنی خرد را بزرگ کند و بزرگ را خرد و نیکو را در لباس زشت
و زشت را در حلیه نیکو جلوه دهد و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی
برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انبساطی و انقباضی بود و امور

عظام را در نظام عالم سبب گردد چنانچه آورده اند حکایت
احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی
بامیری خراسان چون رسیدی گفت بباذغیس روزی دیوان
حنظله باذغیسی را همی خواندم بدین دو بیت رسیدم که
باذغیسی گوید بیت مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن
ز کام شیر بجوی یا بزرگی و نام و نعمت و جاه یا که مردانت
مرگ روی بروی داعیه در باطن من بجنبید که بهیچ وجه در آن حالت
که بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم
و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی لیث شدم
برادر یعقوب بن لیث و عمرو لیث و باز دولت صفاریان در ذروه
اوج علیین پرواز همیکرد علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را
را اقبالی بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه جبال

علی لیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و در خراسان شحستا قطعات اعا
روانه فرمود و من از آن لشکر صد براه کرده بودم و سوارای
بیست از خود داشتم و از قطاعات علی لیث یکی کروخ مرو بود
دوم خان نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم
آنچه بمن رسید نفقه لشکر نمودم و بلشکر دادم سواران سه صد شدند
چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف
تمکین نکردند و گفتند که ما را خواجه بادیه باید رای من بدان جمله
قرار گرفت که دست از طاعت صفاریین برداشتم و خواف
غارت کردم و بشب بیرون شدم و به بیهق درآمدم و هزار
سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور را گرفتم و کار بالا گرفت
و ترقی همی کردم تا آنکه جمله خراسان مرا مسلم شد و خوشتر
مستخلص کردم اصل این همه دو بیت بود سلامی اندر تاریخ خود همی آورد

که کار

که کار احمد عبدالله بدرجه رسید که بنشابور یکشب سیصد هزار
دینار و پانصد اسب و هزار جامه ببخشید و امروز در تاریخ از
ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود در عرب
و عجم امثال این بسیار است اما براین یکی اختصار کردیم پس
پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را
ترتیب کند و ذکر او را در دواوین مثبت گرداند زیرا که چون
پادشاه بامر که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و گنج و
خزینه آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه بماند شرف
مجدی گرگانی گوید شعر از آن چندان نعیم جاودانی
که ماند از آل سامان آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحت
نوای باربد ماندست و دستان واسامی ملوک عصر و سادات
زمان بنظم رایع و شعر شایع این جماعت باقیست چنانچه

آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی و ابو العباس بن
عباس رازی و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جوبیاری و ابو الحسن
و خبازی نشابوری و ابو الحسن الکسائی و اما اسامی ملوک ناصر الدین
بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و ابو زرجمهر قاینی و مظفر و
منشوری و منوچهری و مسعودی و غضایری و ابو حنیفه اسکاف و راشدی
و ابو الفرج و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه ابو رجا و احمد
خلف و عثمان مختاری و سنائی و اما اسامی آل خاقان باقی
ماند به لؤلؤی و کلابی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و
علی پانیذی و علی سپهری و جوهری و سغدی و علی شطرنجی و اما
اسامی آل سلجوق باقی ماند به فرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر
همدانی و فیروزی فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی رازی
و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمری

گر

گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجه‌ئی و باقی ماند اسامی
ملوک غور خلد الله ملکهم و دولتهم ابو القاسم رفیعی و ابوبکر جوهری
و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال آن آلت و عدت و عدل و بذل و فضل
و اصل و نسب و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان
ماضیه که امروز از ایشان آثار منیت و از خدام و حشم ایشان دیار نه
و بسا مهتران که در این دولتها بودند و نعمت پادشاهان خوردند
و بخششهای بیکران کردند بدین شعرا مغلق سپردند که امروز
از ایشان آثار منیت و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش
که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین استوار گشت و با
مغازات و اودیه برابر مصنف گوید بیت بسا کاخا که محمودش
بنا کرد که از رفعت همی با مه مرا کرد نه بینی زان همه یک خشت بر پای

مدح عنصری ماندست برجای و خداوند عالم سلطان علاء الدنیا
والدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانیش
دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهید
و پادشاه حمید که بغزنین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش
برفت و در راه دزدان برد و را شهید کرده بودند و استخفافها کرده
بودند و کرا فتها گفته و غزنین را غارت کرده و عمارات محمودی
و مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان را بزر میخریدند
و در خزانه می نهادند کس را زهره نبودی که در آن لشکر یا در آن
شهر ایشان را سلطان خواندی یا پادشاه و خود آن شاهنامه را
بر میخواندند شعر چو کودک لب از شیر مادر بشست بگهواره
محمود گوید نخست جهاندار محمود شاه سترگ بآبشخور آرد
همی میش و گرگ همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت

محمود

محمود نمانده بود و حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر محمود دانسته
بودی همانا آن آزاد مرد را محروم و مایوس نگذاشتی فصل
اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه
باشد و دقیق النظر که از انواع علوم متنوع باشد و در اطراف
مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار آید هر علمی نیز
در شعر بکار میشود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در
محفل معاشرت خوش روی بود و باید شعر او بآن درجه رسیده
باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه و افواه مشهور
و در هر سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل
از شعر بقای اسمست و تا مقرر و مسطور نباشد از اثر نبود
و این معنی از او حاصل نیاید و پس از خداوند خود چون
او را در بقای خود اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثری

باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و روزگار
جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و هزار کلمه از آثار
متاخرین در پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند
و مستحضر همی باشد و آگاهی میدارد که درآمد و شد ایشان از مضایق
سخن بر چه وجه بوده است تا که طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم
شود و عیب و هنر شعر در صحیفه خرد او منقش گردد و سخنش روی
در ترقی آرد و طبعش بعلو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش
هموار گشت و روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد تصانیف
استاد ابوالحسن سرخسی گردد مانند غایة العروضین و کنز القافیة
و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم
بخواند بر استادی که او داند تا نام استادی را سزاوار شود
و اسم او در صحیفه روزگار بماند چنانکه اسامی دیگر استادان

که نامهای

نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق
آن تواند گذاردن و بقای اسم او بپاید اما بر پادشاه لازم است
که چنین کس را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از حجت
او هویدا گردد اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو وقت ضایع
کردن و بشعر او التفات کردن خاصه که پیر بود و من از شاعر
پیر بدتر نیافتم و درین باب تفحص کرده ام در عالم و هیچ سیم ضایع تر از
آن نیست که بدو دهند تا جوانمرد که نداند و به پنجاه سال بنا شایسته
باشد که آنچه میگوید بد است کی خواهد دانست اما اگر جوان
بود و طبعش راست بود اگرچه شعرش نیک نبود امید بود
که نیک گردد و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد
و تعهد او فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر
از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم گردد و مجلسها

برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها که رودکی از آل
سامان دید ببدیهه گفتن بود نه بروز شعر حکایت آورده‌اند
که نصر بن احمد که واسطه آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان
ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود
خزاین آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار داشت
زمستان بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی
یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هرات بود
در فصل بهار ببادغیس که خرم‌ترین چراخوارهای خراسان
و عراقست و قریب هزار بادیه است پر آب و علف که هر یکی
لشکری را تمام است چون ستوران بهار تمام بخوردند و بتن و توش
خویش باز رسیدند و شایسته میدان حرب شدند نصر بن احمد
روی بهری آورد بدر شهر بمرغزار رسید فرود آمد و لشکرگاه

بزد و شمال روان شد و میوه‌های ناحیت مالکن و کروخ در رسید
که امثال آن در بسیار جاها بدست نشود و اگر شود بآن ارزانی
آنجا لشکر بیاسود هوای خوش بود و باد سرد و نان فراخ و
میوه بسیار و مشمومات فراوان لشکر از بهار و تابستان برخوردار
تمام یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید
و شاه اسپرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از زمان جوانی
بستدند و از عنفوان جوانی بربودند مهرگان دیر درکشید و سرما
قوت کرد و انگور در غایت شیرینی رسیده و در سواد هرات
صد و بیست گون انگور یافت شود هر یک از دیگر لطیف‌تر و
لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی ربع
مسکون یافت نشود یکی پرنیان و دیگری کلنجری خوشه بحجمین باشد
سیاه چون قیری تنک پوست و خرد شکن و بسیار آب گوئی

چون شکر شیرین و از آن بسیار نتوان خورد بسبب حلاوتی که
در آنست و انواع میوه‌های دلکش امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات
او را بدید عظیم وی را خوش آمد و نرگس رسیدن گرفت کشمش
بیفکندند در مالن مثقال برگرفتند و آونگ ببستند و گنجها پر کردند و امیر
با لشکر در آن دو پاره ده درآمدند که انرا غوره غوزه و درواز
خوانند سراها دیدند هر یک چون بهشت اعلی هر یکرا باغی و بوستانی
در پیش بر شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سیستان
نارنج آوردند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی
بگذاشتند در نهایت خوشی چون بهار درآمد اسبان را بباد غیس
فرستادند و لشکرگاه بمالن در میان دو جوی بردند و چون
تابستان درآمد میوه‌ها در رسید چون مهرگان درآمد گفت مهرگان
هری بخوریم همچنین فصلی بفصلی همی انداخت تا چهار سال بر این برآمد

زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملک بی‌خصم و لشکر
فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با اینهمه ملول شدند
و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای
هری در سر او و عشق در دل او و در اثنای سخن هری را بر بهشت
عدن ترجیح دادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند
که سرآن دارد که آن تابستان نیز بباشد سران لشکر و مقربان ملک
نزد ابو عبدالله رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچکس محتشم
تر و مقبول القول تر از او نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمتی
کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از اینجا حرکت کند که دلهای ما آرزوی
اهل و فرزندان همی‌رود و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید
رودکی قبول کرد که نبض امیر را بگرفته بود و مزاج او شناخته
دانست که به نثر با او درنگیرد روی بنظم آورد و قصیده‌ای گفت

و بوقتیکه امیر صبوح کرده بود درآمد و خدمت کرد و بجای خویش

بنشست و چون مطربان فرو نهادند چنگ برگرفت و در پردهٔ

عشاق نواخت و این قصیده آغاز کرد **نظم**

بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی باین شعر رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت

فرود آمد و پای در خنگ نوبتی آورد و روی بخارا نمود و موزه

تا دو فرسنگ از پی او بردند انجا در پای کرد و عنان تا

بخارا هیچ جا نگرفت و رودکی این پنجهزار مضاعف بستد

از لشکرو شنیده ام در سمرقند در سنه اربع و خمسمائه از دهقان ابورجا

حکایت کرد که در این نوبت رودکی چون بسمرقند رسید چهار

صد شتر در بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدان تجمل ارزانی بود که

هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند

که از این مضایق بیرون روند و از عذب گویان و لطیف طبعان

عجم یکی امیرالشعرا معزی بوده که شعر او در طراوت و حلاوت

بغایتیست و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد

هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست که این قصیده را

جواب گوید نتوانست گفت معزی گوید **شعر** رستم از مازندران آید همی

زین ملک از اصفهان آید همی — همه خردمندان دانند که این سخن

و آن سخن را چه تفاوتست و که تواند گفت بدین عذبی که او در مدح

گوید **بیت** — آفرین و مدح سود آید همی — گر بگنج اندر زیان آید همی

در این بیت از محاسن هفت صنعت است اوّل مطابق دوّم متضاد
سوم مُردَّف چهارم بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت
هفتم جزالت و هر استادیکه در علم شعر او را تبحّر نیست چون این سخن
نقل کرده اند که من مصنّفه والسلام حکایت عشقی که یمین الدوله محمود را
با ایاز ترک بوده است خود مشهور و معروفست آورده اند
که سخت نیکوصورت نبوده امّا صفات خوب داشته نیز
چهره شیرین بوده متناسب الاعضا و خردمند و آهسته و
خوش حرکات و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بود
و در آن باره از نادرات زمانه خویش بود همه اوصاف نیست
که عشق کند و دوستی را برقرار دارد و محمود مردی دین دار
و متّقی بود با عشق ایاز کسی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حرّیت
قدمی عدول نکرده شبی در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر

کرده

کرده بود و عشق در او عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید
بر روی ماه غلطان سپلی بر روی آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره
بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق
عنان خویشتن داری از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود
کشید محتسب ما نهیکم الله عن معصیته سر از گریبان شرع بر آورده
و در برابر محمود بایستاد و گفت ایا محمود عشق را با فسق میامیز و حق را با
باطل ممزوج مکن که بدین زلّت ولایت عشق بر تو بشورد و چون
پدر خویش از بهشت عشق بیفتی و بزندان دنیای فسق در مانی
سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیّت مسموع افتاد و ایمان
جان بر زبان ایمان راند که آمنّا و صدّقنا باز ترسید که سپاه
صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نتابد کارد برکشید و بدست
ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد

از دست او بستد و گفت از کجا برم گفت از نیمه ایاز زلف دوتو
کرد و فرمان بجا آورد هر دو زلف پیش محمود نهاد گویند این فرمان
برداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و فزون
از معمول و عادت معهود ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی بخواب
رفت چون نسیم سحرگاهی بر دماغ او وزید بیدار شد و بر تخت پادشاهی
از خواب برآمد یاد داشت آنچه کرده بود ایاز را بخواست آن
زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده
بر دماغ او مستولی گشت برمیخاست و مینشست و از مقربان و مبرزان
کس را زهره آن نه که تا بپرسد آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ
بود روی بعنصری کرد و گفت در شو خویشتن عنصری درآمد و خدمت
کرد محمود سر برآورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می
بینی که چه رفته است درین معنی چیزی بگو عنصری گفت رباعی

گر

گر عیب سر زلف بت از کاستن است نه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است کآراستن سرو ز پیراستن است
محمود را از آن دو بیتی خوش افتاد و گفت تا زر و سیم آوردند و
درهم آمیخت و سه بار دهن او را پر زر و سیم کرد و مطربان را پیش خواست
و آن روز را بر آن دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی از
پیش برخاست و خوش طبع گشت حکایت اما بباید دانست
که بدیهه گفتن رکن اعلاست در شاعری و بر شاعر فریضه است
که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه
معانی انگیزد که سیم از خزینه بدیهه بیرون آید و پادشاه را
حسب حال بطبع آورد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم
و طبع ممدوح میباید و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم
ببدیهه یافتند فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف

با نوطبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ بر زدی و خدمت
دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست
کیل پنجمنی غله دادی و صد درم سیم نوحی اما زنی خواست از موالی
خلف و او را خرج بیشتر افتاد و برنبل درافزود فرخی بی برگ ماند
و در سیستان کسی دیگر نبود از امرای ایشان قصه بدهقان برداشت
که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان غله من سیصد کند
و پنجاه درم بیفزاید تا مگر بخرج من برابر شود دهقان بر پشت
قصه کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این روی نیست فرخی
مایوس شد از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان
ممدوحی شنود که روی بدو آرد تا باشد که اصابتی یابد تا او را خبر کردند
که ابوالمظفر چغانی بچغانیان این نوع را تربیت می کند و این جماعت را
صله و جایزه فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرای وقت

مشار الیه

مشار الیه است و در این کوی اختیار فرخی گوید نظم با کاروان
حله برفتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان الحق نیکو قصیده
در صنعت شعر کرده است و در غایت نیکی و مدح بی نظیر است
پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر هیجده هزار
مادیان رهی داشت هر یکی را کره در دنبال و امیر هر سال برفتی
و کرگان را داغ نمودی در آن وقت امیر بداغگاه بود و عمید اسعد
کدخدای امیر بود برگی بحضرت راست میکرد تا در پی امیر برود
فرخی نزد او رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر بر او
عرضه کرد امیر اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی شعری
دید تر و عذب خوش استادانه فرخیرا شکلی دید بی اندام جبه پیش و پس
چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار بر سر و پای بس
ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این سگزی را باشد

برسبیل امتحان گفت که امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا نیز ببرم داغگاه عظیم خوش باشد مصرع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ چون ستاره و در هر یکی آواز رودی میآید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد قصیده گوی و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آنشب برفت و قصیده را بامداد پیش آورد قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل / پنجها چون دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود / کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها پر بانگ چنگ و مطربان چربدست / خیمها پر بانگ نوش و ساقیان میگسار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلف دلبران سالخورده تاب خور / همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار

هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند / گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار

هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار

چون عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این بگوش او فرو نشده بود جمله کارها بگذاشت و فرخی را بر نشاند و روی بامیر نهاد آفتاب زرد پیش امیر آمد گفت ای خداوند ترا شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشیده چشم روزگار مانند او ندیده و حکایت کرد چنانکه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد چون دوری چند درگذشت

فرخی برخاست و باواز حزین این قصیده برخواند ع باکاروان حله برفتم ز سیستان چون تمام بخواند امیر شاعر بود از این قصیده شگفتیها کرد عمید اسعد گفت باش تا به بینی پس فرخی خاموش شد تا غایت مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه را برخواند امیر حیرت آورد و در آن حیرت روی بفرخی آورده و گفت هزار کره آورده اند همه روی و چهار دست و پاسفید تو مرد سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار از سر برگرفت و خود را در میان گله افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست دوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران برکنار لشکرگاه پدید آمد کرگان بدان رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار

زیر سر نهاد و حالی در خواب رفت از غایت ماندگی و مستی
کرگان را شمردند هزار و دو بود بامیر گفتند بخندید و گفت مردی
مقبل است کار او بالا گیرد او را نگاه دارید و کرگان را نیز نگاه دارید
چونکه او بیدار گردد مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال
نمودند دیگر روز بعد از طلوع آفتاب فرخی برخواست امیر
خود برخاسته بود نماز گذارده فرخی را بار داد و بنواخت
و کرگان را بکسان او سپردند فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود
و خیمه و سه اشتر و پنج سر برده و جامه پوشیدنی و گستردنی بخشید
کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجمل تمام ساخت و بخدمت
محمود رفت و چون محمود او را متجمل بدید بهمان چشم نگریست
و کار او بدانجا رسید که بیست غلام زرین کمر از پس او برنشستی
حکایت در سنه عشر و خمسمائه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه سلجوقی

رحمه الله بحد حماس بدشت طروق بهارگاه آنجا مقام افتاد
و من از هرات بر سبیل انتجاع روی بدان حضرت آوردم و نداشتم
از برگ تجمل هیچ قصیده گفتم و نزد امیر الشعرا معزی رفتم و او را
افتتاح کردم شعر من بدید و از چند نوع مرا بسنجید مرا دا و اکرام
بزرگیها فرمود و مهتریها واجب داشت روزی از روزگار
پیش او شکایتی کردم و گله نمودم مرا دل داد و گفت تو درین علم
رنج برده و تمام حاصل کرده انرا هر اینه اثری باشد و حال
من همچنین بود هرگز هیچ شعر نیک ضایع نمانده است
و تو درین صنعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی
در ترقی دارد باش تا ببینی اگر روزگار در ابتدا تقصیری
کند در ثانی الحال کار مراد تو گردد و پدر من امیر الشعرا برهانی
رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا

بعالم بقا تحویل کرد در آن قطعه که معروفست مرا بسلطان ملکشاه
سپرد بیت من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را
بخدا و بخداوند سپردم پس اجری و جامگی پدر من بمن تحویل کرده
و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار
گذاشتم که جز از دور او را نتوانستم دیدن و از اجر
و جامگی یکمن و یکدینار نیافتم و خرج من زیادت گشت
و وام در گردن من آمد و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ
نظام الملک رحمه الله در حق شعرا اعتقادی نداشت از آنکه
در معرفت آن دست نداشت و از ائمه متصوفه او بهیچکس نمی‌پرداخت
روزیکه اول رمضانست از جمله خرج رمضانی و عیدی دا
نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم
که پادشاهزاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود

داماد

داماد او و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت
منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد نه هر کاریکه پدر تواند کرد پسر تواند کرد
یا آنچه پدر را باید پسر را باید پدر من مردی جلد و سهم بود
و بر این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید
الب ارسلان را در حق او اعتقادی بود آنچه از او آمد از من
نیاید که مرا حیائی مانع است با آن بار یکسال خدمت کردم و هزار
دینار وام آوردم و دانگی نیافتم و ستوری خواه بنده را
که به نشابور رود و وام بگذارد و با آن باقی که بماند همی سازد
و شکر دولت قاهره گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد از این نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن برآید باید که آنجا حاضر
باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینار فرمود تا

تا برگ رمضان سازد و برفور مهری بیاورند صد دینار نشابوری

پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان ساختم

و نماز دیگر بسراپرده سلطان شدم قضا را علاء الدوله بما تساعت

در رسید خدمت کردم کفش سره کردی و بوقت آمدی پس فرود

آمد و پیش سلطان نشد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدرآمد

کمان گروهه در دست علاء الدوله بر دست راست بدویدم و خدمت

کردم امیر علی نکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شد

اول کسیکه ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد گفت ای

پسر برهانی چیزی بگو برفور این بیت گفتم رباعی ای ماه چه ابروانی

گوئی یانی چه کمان شهریاری گوئی　نعلی زده از زر عیاری

گوئی　بر گوش سپهر گوشواری گوئی　چون عرض کردم

امیر علی تحسینها کرد سلطان گفت برو از آخر هر اسب که خواهی

بگشای و در اینحالت در کنار آخور بودم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاورند

بکسان من دادند سیصد دینار نشابوری ارزیدی و سلطان بمصلی

برفت و من نماز شام بگذاردم و بخوان شدیم برخوان امیر علی

گفت ای پسر برهانی در این تشریف که خداوند جهان فرمود هیچ

نگفتی حالی دو بیتی بگوی من بر پا جستم و این دو بیت گفتم رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید　از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید　چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب

احسنت او سلطان مرا هزار دینار انعام فرمود علاء الدوله

گفت جامگی و اجرش نرسیده است فردا بر دامن خواجه امام هم

نشست تا آنکه اجرش بر سپاهان نویسد و جامگیش از خزانه

فرماید گفت مگر تو کنی که دیگر را این جرأت نیست و او را

بلقب من بازخوانند و لقب سلطان معز الدنیا و الدین
بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی
آن بزرگزاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار
دینار بخشیده و هزار و دویست نیز جامگی و برات هزار من غله من
رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم
کرد و اقبال من روی در ترقی آورد و بعد از آن پیوسته
تیمار من داشتی و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه
زاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت
خود خوش کرداناد بمنه و کرمه آل سلجوق همه شعردوست بودند
اما هیچکس شعردوست تر از طغانشاه الب ارسلان نبود
و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او
همه شعرا بودند چون امیر عبدالله قریشی و ابوبکر ازرقی و ابو

منصور

منصور ربا یوسف و شجاعی فسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی
اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند
و همه ازو مرزوق و محظوظ روزی با احمد بدیهی نرد می‌باخت
و نرد دهزاری بپایان کشیده بودند و امیر دو مهره در ششدرگاه
داشت و احمد دو مهره در یک گاه داشت و ضرب امیر را
بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو یک برآید عظیم طیره شد و از
طبع برفت و آن غضب بدرجه بود و بجایی کشید که هر ساعت
دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ درخت همی لرزیدند
که پادشاه بود و کودک و مقهور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست
و نزدیک مطربان شد و این بیت برخواند رباعی
گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

ابا منصور و آبا یوسف در سنه تسع و خمس مایه که من بهرات افتادم
مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان بانشاط آمد
و خوش طبع شد که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست
پانصد دینار در دهان او میکرد تا انکه یکدرست مانده بود
و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد و سبب این دو بیتی بود ایزد تعالی
بر هر دو رحمت کناد بمنه وجوده حکایت در سنه اثنی و
سبعین و خمسمایه صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت
که پسر او سیف الدوله محمود قصد آن دارد که بجانب عراق
رود نزد ملکشاه سلطانرا غیرت کرد و چنان ساخت که ناگاه
اورا بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ازجمله ندما یکی مسعود
سعد سلمان بود اورا بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند و ابیات را
ساخته نزد سلطان فرستاد رباعی در بند تو ای شاه ملکشاه باید

تا بند تو پای تاجداری ساید آنکس که زپشت سعد سلمان آید
گر زهر شود ملک ترا نگزاید این دو بیتی علی خاص نزد سلطان برد
هیچ اثر نکرد و ارباب انصاف دانند که حبسیات مسعود
در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه وقت باشد که من از
اشعار او خانم موی براندام من راست شود و جای آن دارد
که آب از چشم من برود و چون این اشعار بران خواندند هیچ اثر
نکرد و هیچ موضع او کرم نگشت و از دنیا برفت و آن آزاد
مرد را در زندان بگذاشت و مدت او بسبب قربت سیف الدوله
دوازده سال بود و در روزگار سلطان ابراهیم و بسبب
قرب او ابونصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصاید غرر
و نفایس درر که از طبع وقاد او هیچ مسموع نیفتاد بعد از
هشت سال ثقة الملک طاهر از مشکان اورا بیرون آورد

جمله آن آزادمرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این
بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و این بنده در اینجا متوقفم
که اینحال را بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت
قلب یا بر بددلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمندی
که آن دولت را بدین حزم و احتیاط محمدت کند و از سلطان عالم
غیاث الدین والدنیا محمد بن ملکشاه بدرهمه دان در واقعه امیر
شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد او بود شنیدم که حضرت
در حبس داشتن ایشان بد دلیست زیراکه از دو حال بیرون نیست
یا مصلح است یا مفسد اگر چنانچه مصلح است او را در حبس داشتن
ظلم و اگر مفسد است مفسد را هم زنده گذاشتن ظلم است در جمله مسعود
سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت باقی ماند حکایت ملک
سامانیان در زمان خضر بن ابراهیم طراوتی عظیم داشت و شگرف

سیاستی که و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند
عاقل بود و ملک آرای ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم و از
جانب خراسان فراغتی تمام و دوستی و خویشی و عهد و وثیقت برقرار
و از جمله تجمل او آنکه چون بر اسب برنشستی بجز دیگر صلاح هفتصد گرز زرین
و سیمین در پیش اسب او بردند و عظیم شاعر دوست بود و امیر عمعق
و استاد رشیدی و نجار ساغرچی و علی بانیذی و پسر اغوش
و پسر اسفرائنی و علی سپهری در خدمت او بودند و صلههای گران
یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعرا بود
و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترک
و کنیزان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای
فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود
بضرورت دیگر شعرا او را خدمت بایست کردن و او را دیر استانشندی

همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمیشد اگرچه رشیدی جوان
بود اما در آن صناعت عالم بود و زینب ممدوحهٔ او بود و نیز در بر یکی
پادشاه قربی تمام داشت پیوسته رشید را بستودی و تقریر فضل و
کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و لقب سید الشعرائی یافت و پادشاه را
در حق او اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی
از عمعق پرسید که شعر سید الشعرا رشید را چون می بینی گفت شعر در غایت
نیک و منقاد و منقح است اما قدری نمکش درمیباید پس روزگاری برآمد
که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست بنشیند پادشاه او را
پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوکست گفت امیر الشعرا را
پرسیدم که شعر رشیدی چونست گفت نیکست اما بی نمک باید در این معنی
دو بیتی بگوی رشیدی خدمت کرد و بجای خود نشست و این قطعه را بدیهه بگفت

شعرهای مرا به بی‌نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است و اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو نمک ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت است در سمت
که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها نهند و آنرا سیم طاق
و جفت گویند و در مجلس خضرخان چار طبق زر سرخ نهادندی و در
هر یکی دویست و پنجاه دینار و آنرا مشت بخشیدی امیر و ز چهار طبق
رشید را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنان
ممدوح بشعر نیک شاعر معروف گردد شاعران نیز بصلهٔ گران
پادشاه معروف شوند که این دو معنی متلازمانند حکایت

استاد ابو القاسم فردوسی که از دهاقین طوس بود از دهی که آنرا
باژ خوانند از ناحیهٔ طبرستان بزرگ دهی است و از وی هزار
مرد بیرون میآید فردوسی در آن شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل
آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت

و شاهنامه بشعر همیکرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب تمام
کرد والحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را باسمان برد و در عذوبت
بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت انباشد که سخن را بدین درجه
رساند که او رسانیده در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران
درانحال که با رودابه دختر پادشاه کابل پیوستگی خواست
یکی نامه فرمود نزدیک سام   سراسر درود و نوید و سلام   نخست از جهان آفرین
یاد کرد   که هم داد فرمود و هم داد کرد   وزو باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود   چماننده چرمه هنگام گرد   چراننده
کرکس اندر نبرد   فزاینده باد آوردگاه   فشاننده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته   سرش از هنر گردن افراخته   من در عجم
سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب نیز هم و چون فردوسی
شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی بودلف دو شکر و حیی

قتیبه که عامل طوس بود و بجا فردوسی ایادی داشت نام
هر دو بگوید   ازین نامه از نامداران شهر   علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام   بکفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان   که از من نخواهد سخن رایگان   نیم آگه
از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج   حیی قتیبه عامل
طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
لاجرم او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را
علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و
روی بغزنین نهاد و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه
کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ
منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود
با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند که پنجاه هزار درم و این

خود بسیار است که مردیست رافضی و معتزلی مذهب و این بیت دلیل
اعتزال اوست — به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
و بر رفض او این بیتها دلیلست که او گفته — خداوند گیتی چه دریا نهاد
برانگیخته موج از آن تندباد — چه هفتاد کشتی در آن ساخته — همه باد
بانها برافراخته — میان یکی خوب کشتی عروس — برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندران با علی — همه اهل بیت نبی و ولی — اگر چشم خواهی بدیگر
سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای — گرت زین بد آید گناه منست
چنین دان و این راه راه منست — بدین زادم و هم بدین بگذرم
یقین دان که خاک پی حیدرم — و سلطان محمود مردی متعصب بود
درین تخلیط بگرفت و مسموع افتاد که در جمله شصت هزار درم بحکیم فردوسی
رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و فقاعی بخورد و آن سیم میان
حمامی و فقاعی قسمت کرد سیاست محمود بدانست بشب از غزنین برفت

و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد شش ماه در خانهٔ
او متواری بود تا طالبان محمود رسیدند و بازگشتند چون فردوسی
ایمن شد از هری روی بطوس آورد و شاهنامه برگرفت بطبرستان آمد
بنزدیک سپهبد شیرزاد که از آل باوند در انجا پادشاه بودند آن
خاندانیست بزرگ که نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس
محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد بر شیرزاد خواند و گفت من این
شاهنامه بنام تو کنم از نام محمود که این کتاب همه اخبار و آثار اجداد
تست شیرزاد او را بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت محمود را
بر آن داشتند و کتاب تو بشرطی عرض نکردند و ترا تخلیط کردند و
دیگر تو مرد شیعه و هر که تولا بخاندان پیمبر کند او را هیچ کاری
نرود که ایشانرا خود نرفته است محمود خداوندگار منست تو شاهنامه
بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی دهم

محمود خود را خواند و رضا تو طلبد رنج چنین کتاب ضایع مکن و دیگر
روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد
بیت بمن ده و با آن دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود
تا از آن بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن
چند بیت بماند مرا غمز کردند کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم پرستار
زاده نیاید بکار دگر چند باشد پدر شهریار به نیکی نبد شاه را
دستگاه وگرنه مرا برنشاندی بگاه چو اندر تبارش بزرگی نبود
ندانست نام بزرگی شنود الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را
و محمود از او منتها داشت در سنه اربع و خمسمائه بنشابور شنیدم از
امیر معزی که گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که گفت
محمود وقتی بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود روی بغزنین نهاد

مگر براه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و روز دیگر محمود را منزل بر در
حصار او بود رسولی نزد او فرستاد که فردا باید پیش آئی و خدمتی
بکنی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ
بر دست راست همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه بزرگ چه جواب داده باشد خواجه گفت بیت
اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب محمود
گفت این شعر کراست که مردی ازو زاید گفت این را بیچاره ابوالقاسم
فردوسی گفت که بیست و پنج سال رنج برده چنین کتابی تمام کرد هیچ ثمره
ندید محمود گفت سره گفتی که از آن پشیمان شده ام که آن آزادمرد
از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه
چون بغزنین آمد بر سلطان یاد کرد محمود فرمود شصت هزار دینار
فردوسی را بفرما تا به نیل دهند و باشتر سلطان بطوس برند و از او عذر

خواهند خواجه سالها بود که در این کار بود و کار را بطراز نهاد و اسر کشتی
کرد و آن نیل بسلامت بطبران رسید از دروازه رود بار اشتر در رفت
و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون می بردند در آن حال مذکری بود
بطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم که جنازه او را بگورستان مسلمانان
برند که او رافضی بود هرچند مردمان گفتند با آن دانشمند در نگرفت
بر در آن دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در باغ دفن کردند و امروز
هم در آنجاست و من در سنهٔ آنخاک را زیارت کردم گویند از
فردوسی دختری ماند سخت بزرگ و آن صله سلطان را خواستند بدو
رسانند قبول نکرد و گفت بدو محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت
و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد که آن دانشمند را از طبران
بیرون کنند بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال
بخواجه امام ابوبکر اسحق دهند تا رباط چاهه که در راه مرو و نشابور است

از حد طوس عمارت کنند چون مثال بطوس و نشابور رسید
امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مالست حکایت
در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند شهید ملک الجبال
بودم آن بزرگوار در حق من بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت
من همتی بلند مگر از مهترزادگان شهر بلخ امیر عمید صفی الدین ابوبکر بن
محمد بن الحسین روانشاهی روز عید فطر بدان خدمت پیوسته بود چون
بود دبیری نیک مستوفی بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره
در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در آن حال بخدمت حاضر
نبودم مگر در مجلس بلفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر
عمید صفی الدین گفت نظامی اینجاست گفتند بلی و او چنان گمان کرد
که نظامی منیریست گفت چه شاعری نیک و مردی معروفست
چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم چون در آمدم

خدمت کردم و بجای خویش نشستم چون دوری چند درگذشت

امیر عمید گفت نظامی نیامد ملک فرمود آمد اینک در فلانجا نشسته امیر

عمید گفت من این نظامی را نمیگویم آن نظامی دیگر است و من او را خود

نشناسم همیدون آن پادشاه را متغیر دیدم درحال روی سوی من کرد

و گفت جز تو نظامی هست گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی

ازا نظامی منیری گویند و دیگری نشابوری و ازا نظامی اثیری ماننده

و من بنده را نظامی عروضی گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که

بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن دو نظامی معربدند

و سبک مجلسها را بعربده بهم زنند و بشورانند و بزیان آورند ملک

بر سبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که قدحی بخورد و مجلس را بهم زند

اما ازین سه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من آن دو را بحق المعرفه

میشناسم و دیده ام اینرا ندیده ام و شعرش نشنیده ام اگر در این معنی

برفت بیتی دو بگوید من طبع او را ببینم و شعر او را بشنوم بگویم کدام

بهتر است ازین سه ملک روی بمن کرد فرمود هان ای نظامی تا ما را

خجل نکنی آنچه عمید میخواهد بگوی اندرین وقت مرا در خدمت آن پادشاه

طبعی بود فیاض و خاطری وهاج اکرام و انعام آن پادشاه مرا بانجا

رسانیده بود که بدیهه من چون آب گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار

دور برگشت این پنج بیت بگفتم و بر پادشاه عرضه کردم قطعه

در جهان سه نظامیم ای شاه　　که جهانی ز ما بافغانند

من بورسا به پیش تخت شهم　　وان دو در مرو پیش سلطانند

بحقیقت که در سخن امروز　　هر یکی مفخر خراسانند

گرچه همچون روان سخن گویند　　ور چه همچون خرد سخن دانند

من شرابم که شان چو دریابم　　هر دو از کار خود فرو مانند

چون تمها عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت

ای پادشاه نظامی را زانکه از من از جمله شعراء ما وراء النهر و عراق
و خراسان هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ
عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی که ترا در بسیط زمین نظیر نیست
الحمد لله خداوند طبعی دارد لطیف و خاطری دراک و فضلی تمام با اقبال پادشاه
وقت همت او در افزود و از این هم زیاده گردد که جوانست و روز
افزون روی پادشاه و خداوند عظیم بر افروخت و بشاشتی در طبع لطیف
او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساره از این عید بعید
کوسفندکشان بتو دادم عاملی بفرست چنانکه دم و اسحق یهود را
فرستادم صمیم تابستان بود وقت کار و هر بسیاری یکبار اشیدند در
هشتاد روز دوازده هزار من سرب بدان جا رسید و اعتقاد پادشاه
در حق بنده یکی بر هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را

بنجم

بشمع رضا پر نور گرداند بمنه و کرمه

مقاله سوم در ماهیت علم نجوم و منجم

ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول گوید
که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی
نباشد اول هندسه دوم حساب سوم هیئات چهارم احکام اما
هندسه صناعتی است که شناخته میشود احوال اوضاع خطوط و
اشکال سطوح مجسمات آن نسبت کلی که هر مقادیر راست و آنچه
و آن نسبتی که مر ایشان است بدانچه او را و او را اوضاع است و اشکال
و مشتملست بر اصول آن کتاب اقلیدس نجار که ثابت بن قره درست
کرده است او را اما حساب صناعتی است که اندرو شناخته گردد
حال انواع اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع آن چون
تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله
و مشتمل است از کتاب ارثماطیقی و فروع از التکمله ابو منصور بغدادی

باصد باب سنجری اما علم هیات شناخته گردد از احوال اجرام
علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت آنها بیکدیگر و مقادیر و
ابعاد که میان ایشان است و احوال حرکات هر یک از کواکب و افلاک
و تعدیل کرات و قطبها و دایرها که بدان حرکات تمام شود و
مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحها
تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم
اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیتا و حکمتی اشبت
و مقصود از او استدلالیست بر اشکال قیاس یکدیگر و بقیاس درج
و برج و فیضان آن حوادثیکه بحرکات ایشان فایز شود از احوال
او و از عالم ملک و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر و اختیارات
و مسائل و مشتمل است بر این نهج که بر شمردیم تصانیف ابو
معشر بلخی و احمد عبدالجلیل سنجری و ابوریحان بیرونی و کوشیار

جیلی که مردی بود زکی النفس و رضی الخلق و زکی الخلق و از لوازم این
صناعت منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد
و خداوند خانه سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود تا آنچه گوید
از احکام بصواب نزدیک آید و از شرایط منجم یکی آنست که مجمل
اصول کوشیار دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه کند و در قانون
مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند
حکایت یعقوب بن اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه
خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مأمون او را قرابتی
بود روزی پیش مأمون درآمد و در زبر یکی از ائمه اسلام نشست
آن مرد گفت که تو مرد ذمی باشی چرا بر زبر ائمه اسلام نشستی یعقوب
گفت از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی
النشص او را بنجوم شناخت و از علوم دیگرش خبر نداشت

گفت من در پاره کاغذ چیزی بنویسم اگر تو بیرون آری که چه نوشتم
ترا مسلّم دارم پس گرو بستند از انگشتری زردانی و از یعقوب استری
و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر در ایستاده بود پس دوات
خواست و کاغذ و بر پاره کاغذ نوشت چیزی و در زیر نهالی
خلیفه گذاشت و گفت بیار یعقوب اسحق تخته خاک خواست و بر
خاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایچه بکشید
بر روی تخته خاک و کواکب را تقویم کرد و بروج ثابت
و شرایط خبی و ضمیر بعمل آورد و گفت بر آن کاغذ چیزی نو
نوشته است که آن چیز اول نبات بود و آخر حیوان شد
مأمون دست زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد
دید که نوشته است عصای موسی مأمون تعجب کرد شگفتیها
نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد پیش مأمون و گفت

پاره اش کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد بعراق
و در خراسان سرایت کرد و منتشر شد فقیهی از فقهای بلخ از آنجا
که تعصب دانشمندانست کتاب نجومی بدست کرد و کاردی در میان
آن نهاد که به بغداد رود و بدان کارد بدرس یعقوب اسحق کندی
شود و نجوم آغاز نماید و فرصت همی جوید پس ناگاه او را هلاک کند
منزل بمنزل کشید تا بگرمابه فرو رفت و برآمد و جامه پاکیزه پوشید و آن
کتاب بآستین نهاد و روی بسرای یعقوب کرد و چون بدر سرا رسید
بسیار مرکب با ساخت زر دید ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف
دیگر و مشاهیر بغداد سر برزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب
رفت و ثنای بگفت و گفت من خواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی
بخوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدی بعلم نجوم خواندن
ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و در امت

محمد صلی الله علیه وآله از منجمان بزرگ یکی بو باشی انهمه بزرگان
عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون
آورد و بکشت و بنیاد احتراز و توخم کرد و پانزده سال تعلم نمود
تا در علم نجوم رسید بآنجا که رسید حکایت آورده‌اند که سلطان
محمود بن ناصرالدین بمحروسهٔ غزنین بر بالای کوشکی چاردری نشسته بود
بباغ هزار درخت رو با بوریحان کرد و گفت من ازین چار در بکدام
بیرون روم حکم کن و هر چهار راه گذار داشت چو تحکم کرده باشی
بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه ابوریحان اسطرلاب خواست
و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه کرد و بر پاره
کاغذ بنوشت و در زیر نهالی او بگذاشت محمود گفت حکم کردی
گفت آری محمود گفت تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که جانب
مشرق بود دری بکندند و از آن در بیرون رفت گفت آن کاغذ

بیاورید آوردند بر آن نوشته بود که از این چهار در از هیچ یک
بیرون نرود و از سوی دیوار شرقی دری بکنند
و از آن در بیرون شود محمود بجوشید و طیره گشت و گفت
او را از میان سرای فرود اندازید چنان کردند که او گفت
مگر راه مگسی را دامی بسته بودند ابوریحان بر آن دام آمد و دام
بدرید و او آهسته بر زمین آمد و هیچ افگار نشد محمود گفت او را
برآرید برآوردند گفت یا ابوریحان اینرا دانسته بودی گفت
دانسته بودم تقویم از غلام بستد و تحویل بیرون کرد در احکام
امروز نوشته بود که درین روز مرا از جای بلندی برافگنند ولیکن
بزمین باز آیم بسلامت و تن درست برخیزم این همه برمراد
محمود طیره تر شد و گفت او را بقلعه باز دارید پس ابوریحان را
در قلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند آورده‌اند

که در آن شش ماه کسی حدیث ابوریحان نیارست با محمود گفت
و از غلامان یکی غلام نامزد بود که او را خدمت میکرد و بحوایج او بیرون
همی شد و در میآمد روزی آن غلام بسیر عزم از غزنین همی گذشت
فالگویی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده
تا بگویم غلام دو درم بدو داد فالگو گفت عزیزی از آن تو در
رنجی است و تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص میشود و خلعت پوشد
و باز عزیز و مکرم گردد غلام همی رفت تا بحصار و بر سبیل
بشارت این حادثه با خواجه بگفت ابوریحان را خنده آمد و گفت
ای ابله ندانی که در چنین جایها نباید ایستاد دو درم خیره کردی گویند
که خواجه بزرگ احمد حسن میمندی شش ماه همی فرصت طلبید که حدیث
ابوریحان همی گوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع همی یافت سخن گردان
همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره ابوریحان چنان

دو حکم بدان نیکویی کرد و بدل تشریف و خلعت بند و زندان
یافت محمود گفت بدان ای خواجه من یافته‌ام که میگویند این مرد را
بعالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولیکن هر دو حکمش بر خلاف رای من
بود و سخن برو وفق رای پادشاهان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشی
امروز اگر از آن دو حکم خلاف شدی بودی فردا فرمای
تا او را بیرون آورند و اسب ساخت زر و جبه ملکی و دستار
قصب و هزار دینار و غلامی و کنیزکی او را دهند پس همان روز
که فالگو گفته بود ابوریحان را بیرون آوردند و این تشریف
بدین نسخه بدو رسید و سلطان از وی عذر خواست و گفت
یا ابوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من
گوی نه بر سلطنت علم خویش ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید
و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق و باطل با او بود

تهنیت

وتقریر بروی مراد او باید کرد اما چون ابوریحان بخانه رفت اصل فال
ودیدن او آمدند حدیث فال کو با ایشان گفت شگفتیها نمودند
کس فرستادند و او را بخواندند بحث لا یعلم یافتند و هیچ خبر نمیدانست
پس ابوریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم پس طالع او برکشیدند بنگریستند
سهم الغیب بر حاق درجه طالع افتاده بود تا هر چه میگفت اگرچه بر عمیا گفتی همه
بصواب نزدیک آمد حکایت این بنده را عجوزه بود که ولادت
در بیست و هشتم شهر صفر سنه ۵۱۰ عشر و خمسماه بود و ماه با شهاب بود
و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعاده پس و سهم الغیب بدین
علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند پس سن او به پانزده
کشید او را علم نجوم آموختم و دران باره چنان شد که سؤالات
مشکل را جواب گفتی و احکام او بصواب نزدیک آمدی مخدرات
رو بوی نهادند و سؤال همیکردند و هر چه گفت بیشتر با قضا

برابر افتاد تا یکروز پیره زنی برآمد و گفت که پسری از من چهار سال گشت
که بسفر رفته و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات نه از ممات بنگر تا
انجا که هست از زنده کانست یا از مرده کان منجم بر خواست و ارتفاع
بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب را ثابت کرد
و نخست گفت پسر تو باز آمد پیره زن طیره شد و گفت ای فرزند آن
او را امید ندارم همینقدر بگو زنده است یا مرده گفت میگویم پسر ت
آمد برو اگر نیامده باشد باز آی تا ترا بگویم که چونست پیره زن
بخانه شد پسر آمده بود و بار از خران بر میگرفت پسر را در کنار
گرفت و مقنعه بر داشت و نزد او آمد و گفت راست گفتی پسر آمد
با هدیه و دعای نیکو کرد او را چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم
از وی سؤال کردم که بچه گفتی و از کدام خانه این حکم کردی گفت
بدینجا نرسیده بودم چون صورت طالع تمام کردم بر حد درآمد

و بر حراف درجه طالع نشسته است بدین علت در باطن من چنان روی
نمود که این پسر رسید و چون گفتم و ما در استقصا کرده آمده بود
و بر من چنان محقق شد که گوئی بچشم بار از حران بر میگیرد
مرا معلوم شد که اینهمه سهم الغیب بر درجه طالع همی کند و جز
این نیست **حکایت** محمود داودی پسر ابو القاسم داودی
عظیم المعتوه بود بلکه مجنون و از احوال نجوم مولود کری دانست
و در تقویمش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیر داود و ابو بکر
مسعود کردی بپنج ده اما احکام او بیشتر قریب صواب آمدی
و در دیوانگی بدرجه بود که خداوند من ملک الجبال امیر داود
او را یک جفت سگ غوری فرستاده بودی سخت بزرگ
و مهیب باختیار خویش با آن دو سگ جنگ کردی و از
ایشان بسلامت بجستی و بعد از آن بسالها ببازار عطاران

در هری بدکان مقری عطار طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته
و از هر جنس سخن همیرفت مگر بر لفظ یکی از افاضل برفت که آن بزرگ
مرد که بوعلی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شده است
و همه امارات غضب بر وی مستولی و پدیدار آمده گفت اعلان
بوعلی که بوده است و من خود از هزار بار چند بوعلی ام که هرگز
بوعلی با گربه جنگ نکرد و من در پیش امیر داود با دو سگ جنگ
کردم مرا از آن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما بدیوانگی
او را دیدم در سنه خمس و خمسمائه که سلطان سنجر بدشت خوزان
خوزان فرود آمد و روی به ماوراء النهر داشت بحرب
محمد امیر داود سلطان را بسیجید و میزبانی کرد عظیم روز سوم
بکنار رود آمد و در کشتی شد و نشاط شکار ماهی کرد داودی را
پیش خواند تا از جنس دیوانگان همیگوید و او همی خندد

امیرداود را صریح دشنام دادی باری سلطان او را گفت
حکم کن این ماهی که این بار گیرم چند من بود داودی گفت شست برکش
سلطان برکشید ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز
سلطان بینداخت گفت حکم کن که این بار که برکشی پنج من بود میر داود
گفت که ای پادشاه جوانمرد در این رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی
گفت خاموش تو چه دانی میر داود خاموش شد ترسید اگر استقصا
کند دشنام دهد شست گران شد امارات آنکه صید در افتاده
پدید آمد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ افتاده بود
چنانچه برکشید پنج من بود همه تعجب کردند سلطان گفت داودی
چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه از روی زمین جوشنی
و سپری و نیزه میخواهم تا با آوردی جنگ کنم و این آباوردی
سرهنگ در امیر داود بود و داودی را با او تعصب بود بسبب لقبی که

او را بنام شجاع الملک مینوشتند و داودی را شجاع الحکما مضایقه
همی کرد که او را شجاع نویسند و آنرا امیر بدانسته بود و
پیوسته داودی را با او در انداختی و آنمرد مسلمان در دست
او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ شک نبود
و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که چون از
شرایط آن بابت **حکایت** حکیم موصلی از طبقات
منجمان نشابور بود و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک
طوسی را کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی
و رای و تدبیر از او خواستی موصلی را چون سال برآمد
و فتوری قوی در او پدید آمد و استرخا بدن ظاهر شدن
گرفت و نیز آن سفرهای دراز را نتوانست کردن از
خواجه استعفا نمود تا به نشابور رود و بنشیند و تقویم تحویل

سال بسال بقر شد و خواجه نظام الملک هم در دامن عمر
و بقا یای زندگانی بود گفت که بسیر عمر من بر اندازه بنگر که انحلال
طبیعت من کی خواهد بود آن قضاء لابد و حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول
خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات من بشش ماه خواجه اسباب
ترفیه او بفرمود موصلی بنشابور شد و مرفه بنشست و هر سال
تحویل و تقویم میفرستادی اما هر که از نشابور بخواجه رسیدی نخست
آن پرسیدی که موصلی چونست و تا خبر سلامتی او یافتی خوشدل
و خوشطبع همی بودی تا در شهور سنه خمس و ثمانین و اربع ماه آینده
از نشابور در رسید خواجه از موصلی پرسید از پس خدمت کرد
و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد تهی کرد گفت
کی گفت نیمه ماه ربیع الاول عمر بصدر اسلام داد خواجه اعظم
رنجور شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست و اوقاف را

سجل نمود و ادرار را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و بندگان آزاد
که دل فارغی حاصل کرده بود و بندا را آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد
و آنجا که دست رسید خوشنود گردانید و خصما را بحلی خواست
و کار را منتظر بنشست تا ماه رمضان اندر آمد و ببغداد بدست
آن جماعت شهید شد انار الله برهانه چون طالع مولود و رصد
کدخدا و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل بود بهر آینه
این حکم درست آمد حکایت در سنه ست و خمسمائه بشهر
بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر بوسعد خواجه امام
عمر خیام و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من
بدان خدمت پیوسته بمیان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم
که گفت گور من در موضعی باشد که هر سال من دو بار درختان
گل افشان کنند مرا این سخن محال بنظر آمد و دانستم چه او سخن گزاف

میگوید چون در سنهٔ ثلثین و خمسمائه بنشابور رسیدم و چند سال
بود که آن بزرگ روی بنقاب تراب کشیده بود و عالم سفلی
از آن یتیم مانده او را بر من حق استادی بود آدینه بزیارت او رفتم
و یکی را با خود بردم تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان حیره برون
آورد و بردست چپ گشتم در پایین دیوار باغی گور اوست و
درختان امرود و زردالو ازین باغ سر بیرون کرده و چندان
برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاکش در زیر گل پنهان شده
بود مرا آن حکایت یاد آمد که اندر شهر بلخ ازو شنیده بودم گریه
بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای
نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی بر او رحمت کناد بمنه
و کرمه حکایت در زمستان سنهٔ ثمان و خمسمائه بشهر مرو سلطان
کس فرستاد نزد خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر که خواجه

عمر را بگوی اختیاری کند تا بشکار رویم و اندران چند روز برف
و باران نباشد و خواجه امام در صحبت خواجه بود در سرای او فرود
آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت خواجه برفت
و دو روز در آن نظر کرد و اختیاری نیکو نمود و خود برفت باختیار
سلطان را برنشاند چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت
ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درافتاد همه خندها
کردند سلطان خواست که بازگردد خواجه امام گفت که دل فارغ دارد
که همین ساعت ابر بازگردد و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان
براند و ابر باز شد و درین پنج روز هیچ نم نبود و کسی ابر ندید
احکام نجومی اگرچه صنعتی معروفست اعتماد را نشاید و باید منجم
هرچه حکم کند بقضا حواله کند حکایت بر پادشاه واجبست
که هر جا رود ندیم و خدمتکاری که دارد بسازد باید اگر شرع را معتقد

بود و بسنن و فرایض او قیام نماید او را مقرب و عزیز گرداند
و اعتماد کند و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی
محفل خویش را از سایه او محفوظ دارد هرکه بر دین و شرع مصطفوی
اعتقاد ندارد او را هیچکس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویش و بر
مخدوم در اوایل ملک سلطان غیاث الدنیا و الدین محمد بن
ملکشاه امیرالمؤمنین انار الله برهانه ملک عرب صدقه عصیان
آورد و گردن از ربقه اطاعت بکشید و با پنجاه هزار سوار عرب
از حله روی به بغداد آورده بود و امیرالمؤمنین المستظهر بالله نامه بر نامه
و پیک بر پیک روانه کرده بود در اصفهان و سلطان را همی خواندند
و سلطان از منجمان اختیار میخواست و منجمان اختیاری که صاحب سلطان را
شاید نبود و راجع بود گفته شد که اختیاری نمی یابیم گفت بجویید و تنگ شد و
گرد و دلشکسته نمود منجمان بکر بحشند غریجی مردی بود که بدر گنبد گازران

داشتی و فال گیری کردی و از هر نوع مرد و زن بر او شدندی
و تعویذ دوستی نوشتی علم او غوری نداشت با آشنائی علامی
خود را پیش سلطان انداخت گفت من اختیاری بکنم بدان
اختیار برو اگر مظفر نگردی مرا گردن بزن سلطان خوشدل
شد و با اختیار او برنشست و دویست دینار نیشابوری او را
داد و برفت با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را
بگرفت و بکشت چون مظفر باصفهان آمد فال گو را بنواخت
و تشریف گران فرمود و مقرب گردانید منجمان را بخواند
و گفت شما اختیار نکردید این غریجی اختیاری کرد و برقم
و خدا راست آورد همانا شما را صدقه رشوت فرستاده
بود که اختیار نمیکردید همه بخاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان
اختیار منجمان راضی نبودند اگر خواهند بنویسند و بفرستند بخراسان

تا خواجه امام عمر خیام چگوید سلطان دانست که بیچارگان بد گویند
یکی از ندمای خود را بخواند و گفت غزنچی را بخانه خود برو با او شراب
همی خور و لطافتها همی کن و در غایت مستی همی پرس که این اختیار که تو
کردی خوب نبود منجمان او را عیبها همی کنند سرّ این مرا بگوی پس
آن ندیم چنانکه کرد در مستی از او پرسید فال گو گفت دانستم از دو بیرون
نیست یا آن لشکر شکسته گردد یا این اگر آن لشکر شکسته گردد تشریف
یابم و اگر این شکسته گردد او کی بمن پردازد و دیگر روز ندیم پادشاه را
این سخن گفت سلطان گفت تا کاهن غزنچی را اخراج کردند که
کسی که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد بود شوم است پس منجمان
خود را بخواند و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من اینکاهن را داشتم
که هرگز نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید ما را هم نشاید

حکایت در سنه ۵۴۷ سبع و اربعین و خمسمائه میان سلطان سعید
سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدین و الدنیا مصاف
افتاده و لشکر غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق گرفتار
شد و خداوندزاده ملک عادل شمس الدوله و الدین محمود بن
مسعود گرفتار شد بدست امیر اسپهبار و بر پنجاه هزار دینار
قرار گرفت که کسی از و در میان بحضرت رود و استجابت این مال کند
چون این مال فرستاده شود آن خداوند را اطلاق دهد و از جانب
سلطان عالم خود مطلق بود بوقت حرکت کردن از هرات
تشریف کرده بود و من بنده در این حال بخدمت رسیدم روزی
در غایت دلتنگی به بنده اشارت همیکرد که آخر این گشایش
کی خواهد بود و این جمل کی خواهد رسید من از روز را باین اختیار
ارتفاعی گرفتم و طالع برکشیدم و موجود بجای آوردم سوم روز
آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم که نماز پیشین کس

رسد آن پادشاه زاده همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز بخدمتش
شتافتم گفت که امروز وعده است گفتم که آری تا نماز پیشین بخدمت
ایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت که نماز پیشین رسید
و خبری نرسید ان پادشاهزاده در این سخن بود که قاصد رسید و
این بشارت آورد که حمل را آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و جبرها
دیگر و عز الدین محمود که خدای خداوندزاده حسام الدوله والدین
صاحب حمل است خداوند شمس الملة والدین خلعت سلطان پوشید
و بزودترین حالی بمقر عز خویش رسید کار هر روز زیادت بود و در این
که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که در هرات چنین حکمی
کردی و راست آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا
دارم زر خواست و دهان من پر زر کرد دهانم را گنجایش نماند
گفت آستین باز دار باز داشتم آستین مرا پر زر کرد ایزد تبارک

و تعالی

و تعالی هر روز این دولت را در زیادت دارد و این دو خداوند
زاده را بخداوند معظم ارزانی دارد بمنه و جوده و کرمه آمین یا رب العالمین

مقاله چهارم در ماهیت علم طب و مراتب اطبا

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه
دارد چون زایل شود باز آرند او را و بیارایند او را بدرازی
موی و پاکی روی و تازگی و گشادگی فصل طبیب باید که رقیق الخلق
حلیم النفس جید الحدس باشد که هر نفس را شاید در آراء صایبه اعنی
سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف انسان نشناسد
رقیق الخلق نباشد و تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود
بتایید الهی جید الحدس نبود و بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل
از نبض باید گرفت و نبض را حرکت انبساط و انقباض است و سکونی که
میان این دو حرکت افتد و اندر میان اطبا اختلاف است

گروهی گفته اند که حرکت انقباض بحس نشاید اندریافتن اما افضل المتاخرین
جید الخلق ابو علی بن عبد الله سینا در کتاب قانون میفرماید که حرکت
انقباض را نیز در میتوان یافت اندر مجسهای نهانی گوشت و آنکه نبض
دو جنس است و هر یکی از آن متنوع گردد بسه نوع که طرفین و وسط او
اعتدالست و تا تایید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت
مصیب نتواند بود و تفسره را همچنین و الوان را همچنین نگاه داشتن
هر لونی بر جائی دلیل گرفتن نه کاریست خورد این دلایل بتایید
الهی و هدایت پادشاهی میسر آید و این معنی آنست که ابر العبارت
حدس یاد کردیم و تا طبیب منطق نداند و نوع و جنس نشناسد میان
فصل و خاصه فرق نتواند کرد و علت نشناسد در علاج مصیب نبود
و اما اینجا مثل بزنیم تا معلوم گردد که چنین است که همیگوییم محض جنس
آمد تب لازم و صداع و سرسام و حصبه و یرقان و نوع هر یکی

بفصل

بفصل از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس شوند مثلا تب جنس بر
آمد حمی یوم در غب و شطر الغب و ربع را و انواع هر یکی بفصل ذاتی از
یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه دراز
ترین مدت آن یکشبانه روز باشد و درو تکسر و گرانی نبود و کاهلی
و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود از یکدیگر تبها بدانکه چون بگیرد
تا چند روز باز نشود و غب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه یکروز در آید
و دیگر روز نیاید و تب شطر الغب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه
یکروز گرم تر آید و رنجش کمتر باشد و دیگر روز آهسته تر آید و رنجش
دراز بود و باز تب ربع جدا گردد از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید
و روز سیم بیاید و این هر یک باز جنس شوند و ایشانرا باز انواع
پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس داند که کدام تبست و تمامه
آن چیست مرکبست یا مفرد زود بمعالجت مشغول گردد و اگر

شناختن علت فرو ماند بخدای بازگردد و دارو بد خواهد که باز
گشت بدوست حکایت در سنه اثنی عشر و خمسمایه در بازار
عطاران نشابور در دکان صحیح طبیب از خواجه امام ابو بکر دقاق
شنیدم که گفت یکی را از اهل نشابور قولنج پدید آمد مرا بخواندند دیدم و
بمعالجت مشغول شدم آنچه در آن باب فرا آمد از مجهود بجای آوردم
و شفا روی ننمود سه روز بر آمد نماز شام برگشتم تا آن تصور که بیمار
نیم شب را درگذرد ببام برشدم و روی بدان سوی آوردم و آواز آن زنی
شنودم که بر گذشتن او دلیل بود فاتحه برخواندم و با نظر فرو میدیدم
کلام الهی و سیدی خود فرمودی در کتاب محکم و کلام مبرم و
ننزل من القران ما هو شفاء و رحمة للعالمین و تحسر میخوردم
که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و بمصلی شدم و نماز سنت
بگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم از کسان او بود گفت

اینساعت بیمار راحت یافت دانستم که بیمار راحت یافت
ببرکت فاتحة الکتاب و این شربت از دارو خانه ربانی رفته
تجربت افتاد و بسیار جاها این شربت در دادم و همه موافق آمد
و شفا حاصل گشت پس طبیب باید که اعتقاد نیکو داشته باشد و اوامر
و نواهی شرع را معظم دارد و در علم طب باید که فصول بقراط و مسائل
حنین اسحق و مرشد محمد زکریای رازی و شرح نیلی که این مجلدات که
یاد کرده آمد مطالعه همی کند بعد از آنکه بر استاد مشفق خوانده شود
از کتب وسط ذخیره ثابت یا منصوری محمد زکریا یا هدایه ابابکر اخوینی
یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید اسمعیل جرجانی یا سقصا بر استاد
مشفق خواند پس از کتب بسایط یکی بدست آرد چون سته عشر جالینوس
یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون
ابو علی یا ذخیره خوارزمشاه بدست آرد و بهنگام فراغت

مطالعه کند و اگر خواهد که مستغنی باشد کفایت بقانون کند سید
کونین و پیشوای ثقلین میفرماید الکل الصید فی جوف الفرا یعنی همه
شکارها در شکم گورخر است این همه قانون گفته است تا بسیاری
که را
از و زاید و هر کرا جلد اول از قانون معلوم گشت از اصول علم طب و
کلیات هیچ پوشیده نخواهد زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند
روا بود که در پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که در این کتاب
یکی بر بو علی اعتراض کرده است و از آن معترضات کتابی کرده و آنرا
اصلاح قانون نام نهاده و گوئی که من هردو را میشناسم مصنف
اول چه معتبر مردی بوده و مصنف دوم کتاب تصنیف نکرده چهار
هزار سال بود که حکمای اوایل جانها کندند و روانها گداختند
تا علم حکمت را بجائی فرود آوردند و نتوانستند تا بعد از مدت
حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس نقد را القسطاس منطق

و حکمت صره و نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود تا ریب و شک
از آن برخاست منقح و محقق باز گشت و پس از او درین هزار و پانصد
سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسیده و بر جاده سیاقت او نگذشته
الا افضل المتاخرین حکیم الشرق و الغرب حجة الاسلام ابو علی بن عبدالله
سینا هر که بدین دو بزرگ اعتراض کند خود را از زمرهٔ اهل خرد
بیرون آورده باشد و در سلک مجانین تربیت یافته باشد و در جمع اهل
علت جلوه کرده ایزد تبارک و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات
نگاهدارد پس اگر مجلد اول از قانون داشته باشد و تن با ربعین رسد
اعتماد بود و اگر باین درجه آمد باید که ازین کتاب صغار که استادان متاخر
تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خود دارد و چون تحفة الملوک زکریا
و تدارک نماید انواع الخطا فی التدبیر ابطی که ابو علی مصنف اوست
یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی

منیست که درآخر دماغست که دیرتر در عمل این مکتوب از امعین باشد
پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که شمرده شد باید
که در او بود زیرا که نیس آسان کاریست جان و عمر خویش بدست هر
جاهل دادن و بدتر جان خود در کنار هر غافل نهادن حکایت
بختیشوع از جمله نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق و مربیت
بخدمت مامون خلیفه از بنی هاشم از اقربای مامون یکی را اسهالی
افتاد و مامون را با او دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا
بمعالجت او اقدام نماید کمر خدمت بر میان بست از جهة مامون
و با نواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از دست بشد و
از مامون خجل میبود مامون با بختیشوع گفت که خجل مباش که تو مجهود
خویش بعمل آوردی ولی خدایتعالی نمیخواهد تقضا رضا ده که ما دادیم
بختیشوع گفت یک معالجت باقیست باقبال امیرالمومنین بکنم و مخاطره

است اما باشد که خدایتعالی راست آرد و بیمار هر روز پنجاه
شصت بار برمی نشست پس مسهل ساخت و به بیمار داد از روز که مسهل
خورد زیادت گشت و دیگر روز باستاد اطبا از وی پرسیدند
که چه مخاطره بود که تو دیروز کردی جواب گفت که ماده این اسهال
از دماغ بود تا از دماغ فرود نیامدی منقطع نشدی من ترسیدم
که اگر مسهل دهم شاید که قوت با سهال وفا نکند آخر چون دل برگرفتم
در مسهل امید بود و در ندادن هیچ امید نه دادم و خدایتعالی
شفا کرامت فرمود حکایت شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت
میکند در کتاب مبدا و معاد در آخر فصل امکان وجود نادره بمن رسید
که شنودم حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از آل سامان و قبول آورد
و در آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات
بگرفتی روزی با ملک در حرم نشسته بود بجایگه ممکن نبود هیچ زنیه

انجا توانستی گذشتن ملک خوردنی خواست خوردنی آوردند
کنیزکی خوان سالار بود خوان بر زمین بنهاد و دوتو شد خواست که راست
گردد نتوانست همچنان بماند بجهة رنج غلیظی که در مفاصل او حادث
آمد ملک روی بطبیب کرد و گفت حالی معالجت کن بهر وجهی که
باشد انچه تدبیر طبیعی را وجهی بود که سودی نداشت و مجالی نبود
روی بتدبیر نفسانی آورد و گفت تا مقنعه از سر او باز گرفتند تا
حرکتی کند پس فرمود تا شلوار از و در کشیدند سر بر آورد و راست
بایستاد ملک فرمود که این چه حرکت بود گفت در این حالت رنجی
غلیظ در مفاصل او حادث شد گفتم تا برهنه کردند مگر شرم آرد و
حرکتی کند که او را آنحالت مشکل آید جمیع سر و روی او برهنه بود
تغییر پدید آمد دست از و بداشتم گفتم تا شلوار از و در کشیدند
شرم کرد و حرارتی در باطن او حادث شد چنانچه آن رنج را تحلیل

برد پس راست بایستاد و مستقیم شده سلیم بازگشت اگر طبیب نه
بودی از آن معالجت عاجز آمدی و چون عاجز ماندی از چشم پادشاه
بیفتادی پس معرفت طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین باب است
حکایت هم از آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه
افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریای رازی را بخواند از برای
این معالجت محمد زکریا بیامد تا آموی چون جیحون بدید گفت من در
کشتی نمی‌نشینم و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خدای تعالی میفرماید که
خویشتن را بدست خود بمهلکه میندازید و نیز همانا از حکمت دور
باشد در چنین مهلکه نشستن تا فرستاده امیر بخارا شد و باز آمد
منصوری تصنیف کرده بود و معروفی رسید با جنیبت و پیغام
آورد ممزوج با مید پس منصوری بدست او فرستاد و گفت

من این کتابم و مقصود تو ازین کتاب حاصلست و بمن حاجتی نیست
چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد با اسب
خاصهٔ خود و گفت با اینهمه رفق کنید اگر سود نداد دست و پای
او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانچه امیر گفته بود از محمد زکریا
بسیار خواهش کردند هیچ فایده نکرد پس دست و پایش ببستند و در
کشتی نشاندند چون از آن آب گذرانیدند و بارش بگشودند جنیبت
با ساخت پیش او بکشیدند خوش طبع برنشست و روی ببخارا آورد
و سؤال کردند از وی که ما ترسیده بودیم که ترا از آب بگذرانیم
با ما خصومت کنی نکردی و ترا تنگدل ندیدیم گفت من دانم
که در سال چندین هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند من نیز
غرق نشوم ولی ممکن است که غرق شدمی تا دامن قیامت همی
گفتندی که ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار خویش در کشتی

بنشست و غرق شد چون مرا ببستند و در کشتی انداختند از جمله
معذوران باشم اگر غرق میشدم نه از جملهٔ ملومان چون ببخارا رسید
امیر را بدید و بنای معالجت گذاشت بدل مجهود کرد هیچ راحتی پدید
نیامد روزی پیش امیر درآمد و گفت فردا من معالجت دیگر خواهم کردن
امّا در این معالجت فلان اسب و فلان استر را باید خرج کرد که آن دو مرکب
معروف بودند چنانکه در شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را
بگرمابهٔ مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را
ساخته و تنگ کشیده بر کارداری غلام خویش سپرد از خدم و حشم
بگرمابه هیچکس را فرو نگذاشت پس ملک را بمیان گرمابه فرو نشاند و
آب فاتر بروی همی ریخت شربتی چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد
و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس خود
برفت و جامه در پوشید و کاردی بدست گرفته بیامد و بایستاد

وسقطی چند گفت که بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی انداختند و در خون
من داخل شدی اگر بمکافات جانت تلف نکنم پس محمد زکریا نیستم امیر معاینت
در خشم شد و از جای خود بدر رفت یکی از خشم و یکی از بیم کارد و ترس جان
برخواست محمد زکریا چون امیر را برپای دید برگشت و از حمام بیرون
آمد خود با غلام هردو بر اسب و استر سوار شدند و روی بآموی
نهادند نماز دیگر از آب بگذشتند تا بمرو بهیچ جای نه ایستاد چون بمرو
فرود آمد نامه بخدمت امیر نوشت که زندگانی پادشاه در صحت
بدن و نفاذ امر زیاد باد و برقرار خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن
بود بجای آورد حرارت غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی زیاد
میکشید و دراز میانجامید از آن دست بداشتم و بعلاج نفسانی
بگرمابه بردم و شربت بدادم و بگذاشتم چندانکه اخلاط را
نضجی پدید آمد پس پادشاه را بخشم آوردم تا آنکه حرارت غریزی

زاید حاصل شد آن اخلاط نضج یافته تحلیل رفت بعد از این صلاح
نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد اما بعد امیر چون برپای
خاست و محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست در حال او را
غشی پدید آمد چون بهوش آمد از حمام بیرون آمد خدمتکاران را آواز
داد و گفت طبیب کجا رفت گفتند که از گرمابه بیرون آمد و پای بر
اسب گردانید و غلامش بر استر پای در آورد و برفت امیر دانست
که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در
شهر افتاد و خدم و حشم و رعیت شادیها کردند و صدقها دادند
و قربانها نمودند و جشنها برپا کردند طبیب را چندانکه بجستند
نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید آن اسب را سوار
و آن استر را جنیبت کرده و نامه عرض کرده امیر برخواند و تعجب کرد
و او را معذور فرمود و اسب و تشریف ساخت و جبه و سلاح

و دستار و غلام و کنیزک او بفرستاد و بفرمود تا بری
از املاک مأمون هر سال دو هزار دینار و دویست خروار
غله بنام وی در آوردند و این تشریفها را بدست امینی بدو فرستاد
و عذرها تقدیم فرمود امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا بمقصود رسید

حکایت مأمون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام
او ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم و فاضل دوست بود
بدین جهة چندین حکیم فاضل بر درگاه او جمع آمده چون ابوعلی سینا
و ابوسهل مسیحی و ابوالحسن خمار و ابونصر و ابوریحان اما ابونصر
عراق برادرزاده خوارزمشاه بود در علم ریاضی و انواع آن
ثانی بطلمیوس حکیم بود ابوعلی و ابوسهل مسیحی خلف ارسطو و ارسطا
طالیس بودند و علم حکمت که شاملست همه علوم را و ابوالحسن خمار
در علم طب ثالث بقراط و جالینوس بود این طایفه در آن خدمت از

دنیا

دنیا بی نیاز بودند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت
داشتند روزگار چنان که عادت اوست نه پسندید
و روا نداشت این عیش را بر ایشان منغص گردانید پس از
نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معروفی رسید با نامهٔ مضمون
نامه آنکه شنیدم در مجلس خوارزمشاه چند نفرند از اهل فضل که
عدیم النظیر هستند چون فلان و فلان باید که ایشان را در مجلس فرستی
تا ایشان شرافت مجلس ما را حاصل کنند و ما بعلوم ایشان مستظهر
باشیم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول خواجه
حسین میکائیل بود که یکی از افاضل عصر و اعجوبهٔ دهر بود و از رجال
زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج دولت و مملکت روی
در ترقی داشت و سلاطین روزگار او را مراعات میکردند
و خدمت مینمودند و شب و روز باندیشه میخفتند خوارزمشاه

حسین علی میکائیل را بجای نیکو بداشت و اسباب اقامت
تشکر فرمود و پیش از آنکه او را بار دهد حکما را بخواند نامه
بر ایشان عرضه کرد و گفت سلطان تو بیت و لشکر بسیار دارد
از خراسان و هندوستان فراهم آورده است و در عراق
طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را منقاد
نگردم شما در اینکار چه گوئید گفتند که خدمت ترا ترک نتوانیم
ولی هیچ وجه بسوی او نرویم اما ابونصر و ابوالحسن و ابوریحان
رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما را پیش خواهم و شما سر خویش گیرید
پس اسباب ابوعلی و ابوسهل را بساخت و ترتیب فرمود و
دلیلی همراه ایشان کرد از راه بیابان روی بمازندران نهادند
دیگر روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوئیها پیوست گفت

نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان شاه اطلاع پیدا کردم
ابوعلی و ابوسهل رفتند لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن را
بسیج میکنم که بحضور پرنور مشرف شوند و باندک وقتی برگ
ایشان بساخت و با خواجه حسین میکائیل بفرستاد ببلخ خدمت
سلطان یمین الدوله آمدند و بمجلس پادشاه پیوستند سلطان را مقصود
بوعلی بود ابونصر نقاش را فرمود تا آنکه صورت او را بر کاغذ
نقش کرد و دیگر نقاشان را فرمود تا چهل صورت بر مثال آن
کشیدند و آنها را باطراف فرستاد و آنرا بارباب مشاهیر
حواله کرد که مردیست باین صورت و او را ابوعلی گویند او را
طلب کنید و نزد من فرستید اما چون ابوعلی و ابونصر از خوارزم
رفتند چنان کردند که تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند
تا بامدادان بسر چاهساری فرود آمدند ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست

تا بچه طالع بیرون آمدند گفت که راه را گم کنیم و سختی بینیم ابوسهل گفت
رضینا بقضاء الله من خود همیدانم که ازین سفر جان بسلامت
در نبرم که درجه طالع من دراینده و روز بعیوق میرسد و آن
قاطعست و مرا امیدی نمانده است پس بادی و ابری برآمد
ابوعلی حکایت کند که روز چهارم گرد برخاست و جهان تاریک شد
ایشان را هرا گم کردند باد راهها را محو کرد چون باد بسیار میدمید آب
بدست نیامد و از گرمای بیابان خوارزم ابوسهل مسیحی بعالم بقا
انتقال کرد ابوعلی با هزار شدت و مشقت بابیورد رسید و
از آنجا بطوس رفت و بنشابور افتاد و در آنجا خلقی را دید که ابوعلی را
میطلبند بگوشه فرود آمد چند روزی بود از آنجا روی بگرگان
آورد قابوس که پادشاه گرگان بود مردی بزرگ و فاضل و حکیم
دوست بود ابوعلی دانست که او را در آنجا آفتی نرسد چون

بگرگان رسید بکاروانسرائی فرود آمد روزی در همسایگی او
شخصی بیمار شد معالجت کرد بهتر شد آورده اند که ابوعلی
در گرگان بزیست دخلش قوی شد روز بروز در دخلش افزود
روزگاری همچنین گذشت تا یکی از اقربای قابوس بیمار شد و اطبا
اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند علت بشفا نه پیوست
قابوس را از آن دلتنگی زیاد بودی یکی از خدام قابوس خدمت
کرد و گفت در فلان تیم جوانی آمده است طبیب و بغایت مبارک
است و چند کس بدست او شفا یافته اند قابوس فرمود او را طلب
نمایید و بر سر بیمار برید ابوعلی را طلب نموده ببردند جوانی
بود خوبروی و متناسب الاعضا نشست و نبض او بگرفت و
تفسره بخواست بدید گفت مردی میخواهم که خانه و محلات
شهر را بداند بگیرا آوردند ابوعلی دست بر نبض او نهاد و گفت

تا نام کوچها و محله های انشهر را برد انکس افار نمود تا انکه رسید بر
آنمحله که چون بکفت نبض بیمار حرکتی غریب کرد پس بو علی کفت ا
کنون که کسی میباید که در انمحله کوچها را تمام بداند بیاورند
کسی را کفت تمام بکوی میکفت تا برسید بکوچه که چون بکفت
نبض همان حرکت نمود بو علی کفت اکنون کسی میخواهم که جا نها
همیداند بیاورند کسیرا کفت خانهارا تا رسید بخانهٔ که چون نام
انخانه برد همان حرکت قریب آمد انگاه بو علی کفت که تمام شد
پس روی بمعتمدان قابوس کرد و کفت این پسر در فلان محله در
فلان کوچه در فلان سرای بفلان دختر عاشق است و داروی این بیمار
روی ان دختر است بیمار کوش میداد و می شنید از شرم روی
در زیر جامه کرده بود چون استطلاع کردند همانطور بود که بو علی
فرموده بود پس انجالرا نزد قابوس رفع کردند او را عجب آمد .

کفت

نزد
کفت او را من آرید بو علی را نزد قابوس بردند قابوس تصویر او را
داشت که یمین الدوله پیش او فرستاده بود کفت بو علی منستی
کفت نعم ای ملک معظم قابوس از تخت فرو د آمده چند قدم
ابو علی را استقبال کرد و در کنار بکرفت و کرم صحبت داشت
و با او بیکجا نشست و کفت ای اجل و افضل فیلسوف عالم
کیفیت این معالجه باز کوی ابو علی کفت چون نبض و تفسره بدیدم
یقین کشت که مریض عشق است از کتمان سر بیمار شده است
اکر از وی سوال میکردم مرا نمی کفت پس دست بر نبض او نهادم
تا نام محلات بکفتند چون بنام محله معشوق رسید عشق او را
بجنبانید و حرکت بدل کشت دانستم که در انمحله است پس کوچها
پرسیدم چون بدان کوچه رسیدم همان حرکت حادث
شد دانستم که در آن کوییست چون در کوچه از نام سرایها

پرسیدم چون خانهٔ معشوق را نام بردند همان حال حادث شد
خانه نیز دانسته بود و گفتم منکشف شد اقرار کرد قابوس
زیاد تعجب کرد الحق جای عجب بود و گفت ای اجل و افضل فیلسوف
عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان منند اختیاری
کن تا عقد کنم پس ساعتی خوب عقد نمودند آن پادشاهزاده
از آن رنجی که بمرگ نزدیک بود شفا یافت بعد از آن قابوس
بو علی را هر چند نیکوتر داشت و از آنجا که بری شد بوزارت
شهنشاه علاء الدوله افتاد و آن معروفست در تواریخ حکایت
صاحب کامل الصناعه طبیب عضد الدوله بپارس بود بشهر شیراز
و در آن شهر حمالی بود که چهارصد من و پانصد من بار برمیداشت
و بر پشت میگرفت و هر پنج شش ماه اورا دردسر گرفتی و بیقرار
گشتی و تا دو شبانه روز همچنان بماندی یکبار اورا دردسر گرفت

و هشت روز برآمد و چند بار نیت کرد که خود را هلاک کند
آخر روزی این طبیب بر سرای او بگذشت برادر حمال پیش او بدوید
خدمت کرد و اورا بخدای تعالی سوگند داد و نزد او احوال
برادر بگفت طبیب گفت اورا نزد من آرید پس اورا بردند مردی
شگرف عظیم الجثه بکفش بر پای کرده که هر کدام بوزن یک من و نیم
بودی پس تفسره بخواست بنگرید بفرمود او را همراه من
بصحرا آورید چنان کردند چون بصحرا رسید غلام خویش را
فرمود دستار از سر او برگیرد و در گردن او اندازد پس غلام
دیگر را امر کرد تا کفش از پای او بیرون آورد و لگدی بر پشت
گردن حمال زد فرزندان حمال گریه میکردند اما طبیب محتشم بود
هیچ نتوانستند بگویند پس غلام را امر کرد که دستار بگردن
او بیندازد و بر اسب بنشیند و اورا برگرد صحرا گرداند غلام

بفرمود ه عمل کرد خون از پی بگشاد گفت اکنون رها کنید تا خون
از و برود که گنده تر از مردار است مرد در میان رعاف
بخواب رفت و سیصد وزن سنگ درم خون از پی او
رفت او را انجا نه بردند بگشانه روز بخواب ماند و آن درد سر برفت
و دیگر عود ننمود پس عضد الدوله او را از کیفیت این معالجت پرسید
گفت ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او افسرده بود
و با ایارج فیقرا ممکن نبود که بگشاید من غیر از آن چیزی اندیشه نکردم
بصواب آید حکایت مالیخولیا علتی است که اطبا از معالجهٔ آن
درمانند اگر چه امراض سوداوی همه مزمنند لیکن مالیخولیا علتی است
که دیر زایل شود ابوالحسن بن یحیی در کتاب معالجهٔ بقراطی که اندر
طب کسی چنان کتابی تصنیف نکرده است برشمرد از ائمهٔ حکما و فلا
سفه چندین نفر از ایشان بدین مرض مبتلا شده اند اما حکایت کرد

مرا استاد من ابو جعفر بن محمد ابی سعد النشوی المعروف بسرخ
از شیخ الامام محمد بن العقیل القزوینی از امیر فخر الدوله کالیجار که
یکی از اعزه آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او را در این علت خیال صورت
نمود که گاوی شده است همه روز بانگ گاو همی کرد این و آن را
همی آزرد و میگفت مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار
بدرجه کشید که هیچ نخورد و اطبا از معالجه او عاجز آمدند ابو علی
اندرین حالت وزیر بود و شهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار
با او اعتماد تمام داشت و جمله امور ملک در دست او نهاده
بود و کلی شغل رای و تدبیر او بنهاده و الحق بعد اسکندر که
ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته
در آن حال که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح برخاستی
و از کتاب شفا دو برگ کاغذ تصنیف کردی چون صبح

صادق پدید شدی شاگردانرا بار دادی چونکیا رئیس بهمنیار
و ابو منصور زمله و عبد الواحد جرجانی و سلیمان دمشقی و
من که باکالنجار بودم و در پی او نماز بکردمی و تا بیرون
آمدن با هزار سوار از مشاهیر و معاریف و ارباب حوائج
بر در سرا گرد آمدی خواجه برنشستی و این جماعت در خدمت
او برفتندی چون بدیوانخانه رسید سوار دو هزار شده
بود پس در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون بازگشتی
این جماعت با او طعام بخوردند و بقیلوله مشغول شدی چون
برخواستی نماز بکردی و نزد شاهنشاه رفتی و تا نماز دیگر
نزدیک او مشغول مفاوضه و محاوره بودی میان او و ملک
ثالث نبودی مقصود ازین حکایت آنست که خواجه را
فراغت هیچ نبودی چون اطبا از معالجه آن جوان عاجز

آمدند شاهنشاه را بشفاعت برانگیختند تا خواجه را بفرماید که
در مقام علاج برآید علاء الدوله بگفت و خواجه قبول نمود
پس گفت او را بشارت دهید که قصاب آمد تا ترا بکشد چون
مریض بشنید شادی کرد خواجه سوار شد و با کوکبه در
سرای بیمار آمد کاردی در دست گرفت و با دو تن وارد
شد و گفت این گاو کجاست تا او را بکشم مریض صدائی مانند
گاو کرد یعنی اینجاست خواجه گفت در میان سرای تا دست
و پای او را ببندد مریض بدوید و در میان سرای آمد و بپهلوی
راست بخفت و دست و پای او را سخت ببستند آمد
و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی
او نهاد چنانچه عادت قصابانست و گفت این بسیار
لاغر است نمیشود کشت باید علف بخورد تا فربه گردد [illegible]

او بخوردن آمد و بعد از آن ادویه و اشربه بدو دادند و فرمود
این گاو را باید خیلی فربه کرد و مریض غذا میخورد تا فربه شود و
او را بکشند و اطبا دست بمعالجه برگشادند چنانچه خواجه منفرمود
یکماه باصلاح آمد و همه اهل خرد دانستند که این قسم معالجه بهوا نتوان کرد
الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست حکایت در عهد ملکشاه
و بعضی از اهل سنجر فیلسوفی بود بهری اسم او ادیب اسمعیل مردی
سخت بزرگ و کامل اسباب معاش او از دخل طبیعی و او را این
جنس معالجات نادره بسیار است وقتی در بازار گوسفند کشان
میگذشت قصابی گوسفندی سلخ میکرد و پیه گرم از شکم او بیرون
آورد میخورد خواجه اسمعیل در برابر او بقالی را گفت اگر این وقتی
بمیرد پیش از آنکه او را بگورستان برند مرا خبر کن گفت سپاس
دارم پنج شش ماه بگذشت خبر افتاد که فلان قصاب بمرگ

مفاجات برفت بدون هیچ بیماری این بقال نیز بتعزیت
رفت خلقی را دید جامه دران که جوان بود و فرزندان خورد داشت
بقال را سخن خواجه اسمعیل بیاد آمد بدوید و خبر را بخواجه اسمعیل گفت
خواجه گفت دیر بمرد و چادر از روی مرده برداشت و علاج
سکته آغاز کرد روز سوم مرده برخاست اگرچه مفلوج گشت اما بعد از
آن سالها بزیست و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از اول
دیده بود که او را سکته خواهد بود حکایت شیخ الاسلام
عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کرده
و بارها قصد او نمود و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که اهل
هری بر اعتقاد او بودند با آنکه او مرده زنده کند و آن اعتقاد
و دعوی از زبان داشت شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق
پدید آمد اطبا چندانکه علاج کردند سود نداشت نا امید شدند

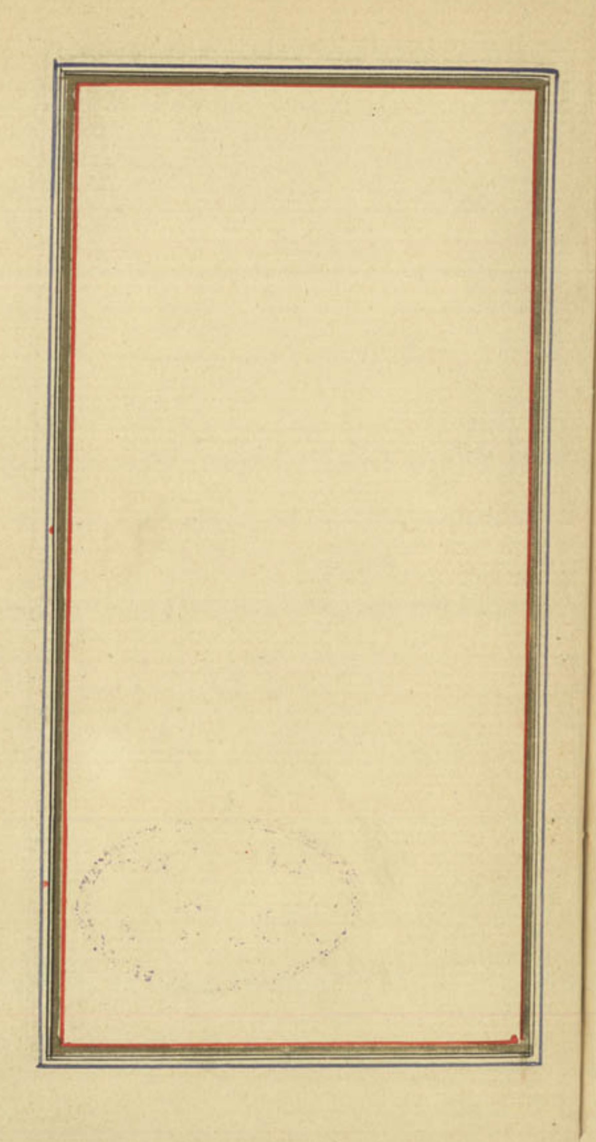
قاروره او بدو فرستادند و ازو علاج خواستند بنام غیری
چون بدید گفت این آب فلانست که فواقش پدید آمده بود و دران
عاجز شدند بگوی تا یکسیر پوست پسته با یکسیر شکر عسکری بکوبند و او را
دهند تا باز رهد و بگوئید علم باید آموخت کتاب مردم را نباید
سوخت پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار رنجور داد و در
حال فواق بنشست و بیمار برآسود حکایت یکی از مشاهیر
شهر اسکندریه را بعهد جالینوس سردست درد گرفت و بیقرار
شد و هیچ نیارمید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که
برکتف او نهند چون چنین کردند خوش گشت پس جالینوس را
سؤال کردند که این چه معالجه بود که کردی گفت سردست که درد
میکرد مخرج او کتف است من اصل را معالجه کردم تا فرع به شود
حکایت در سنه ۴۴۷ سبع و اربعین و اربعمایه که میان سلطان عالم

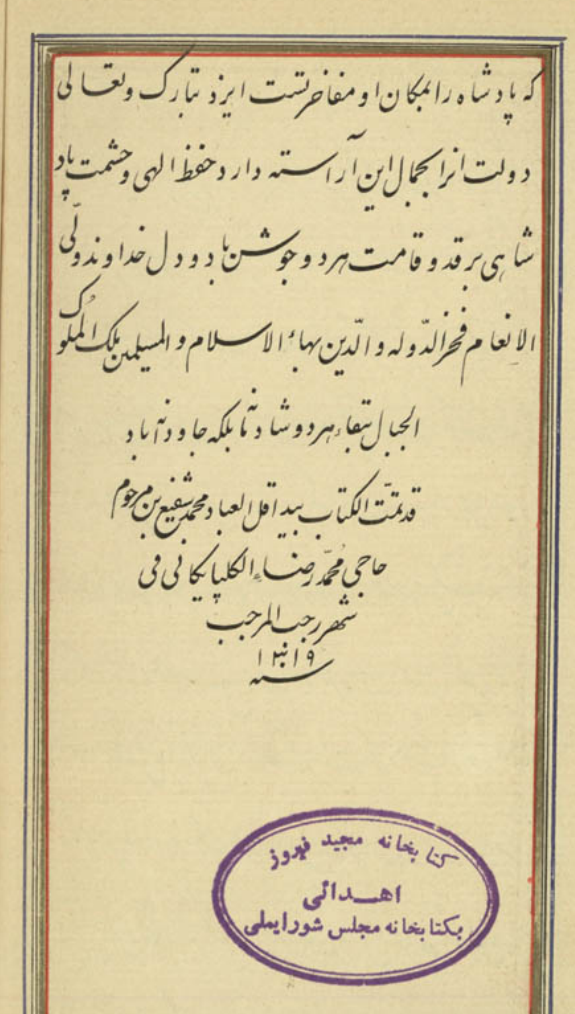
سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدین خلد الله ملکهما بدر اوبه
مصاف بودند و لشکر غور را چشم زخمی افتاد و من بنده در هری
متواری گونه میگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنسی
میکشیدند و شماتت میکردند درین میان شبی بخانه آزاده مردی افتادم
چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم آن آزاد مرد که من
بسبب او آنجا افتادم مرا ثنا میگفت که مردمان او را شاعر
شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضلست در نجوم
و طب و ترسل و دیگر انواع ماهر است چون بمجلس آمدم خداوند
خانه احترامی کرد چنانچه محتاجان کنند و ساعتی نزدیک من
نشست و گفت ای فلان یک دختر دارم و بجز او کسی ندارم و نعمتی
هست و این دختر را علتی پدید آمده که در ایام عذر ده پانزده بار
سرخی ازو میرود و بسیار ضعیف میشود با اطبا مشورت

کردیم و چند نفر علاج کردند هیچ سود نداشت اگر علتش بشود
شکم درد میکرد و برمیآید و اگر باز نشود زیاد میرود و ضعف
پدید میآید که یکبارگی قوت زایل کرد دگفتم این بار که این حالت
پدید آید مرا خبر کن چون روز ده آمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد
و دختر را نزد من آورد دختری دیدم بغایت نیکو و از
زندگانی نا امید شده و دهشت زده همی دوید در پای من
افتاد و گفت ای پدر از بهر خدا فریاد رس مرا که جوانم
و جهان نادیده چنانچه آب از چشم من بجست گفتم دل فارغ دار
سهلست پس بر نبض او نهادم رگ را قوی یافتم رنگ و روی
بر جای بود فصل تابستان و از امور عشرت بیشتر موجود
بود چون امتلاء و قوت مزاج و سن و فصل و بلد و صناعت
آنکه فصاد برا بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او باسلیق

بگشایند

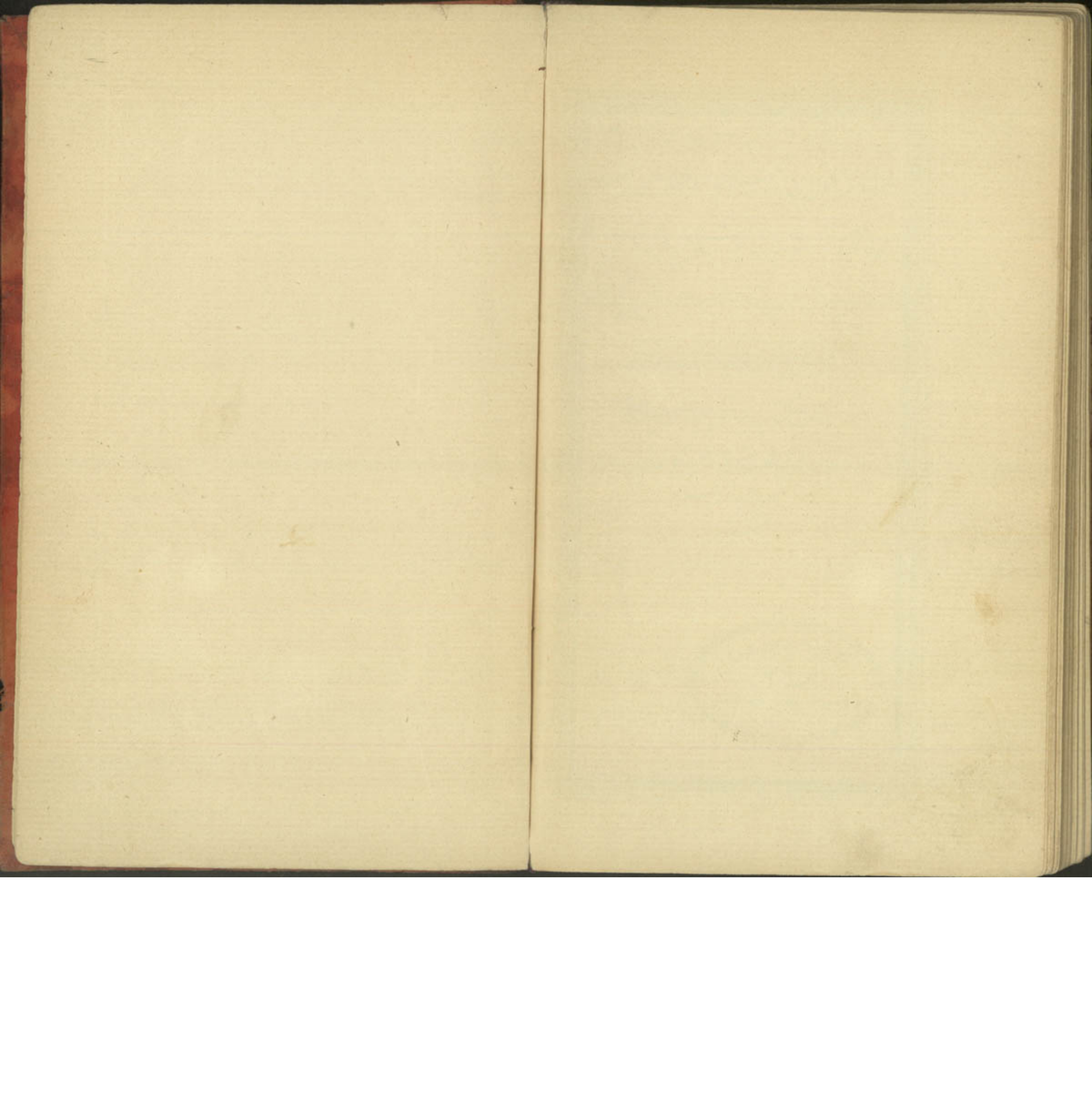
بگشایند پس او زنان را دور کردم خون فاسد همی رفت پس به
امساک و در تسریح هزار درم خون بگرفتم و بیمار بیهوش
شد پس بفرمودم تا آتش آوردند و در برابر او کباب همی کردند
تا خانه پر از بوی کباب شد بهوش آمد بجنبید و بنالید و بر شربتی
بخورد پس از برای او مفرحی ساختم معتدل و یک هفته معالجه
کردم بحال آمد و آن مرض زایل گشت و عذر بر قرار خود
باز آمد و او را فرزند خواندم و امروز مرا چون فرزندان
دیگر است فصل مقصود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله
اظهار فضل و اذکار خدمت بنیت ملکه رشاد ملت دست
و احماد خداوند ملک عالم عادل حسام الدوله والدین نصیر الاسلام
و المسلمین افتخار الملوک و السلاطین اصیل العالم شمس المعالی
ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود بن الحسین ادام الله جلاله

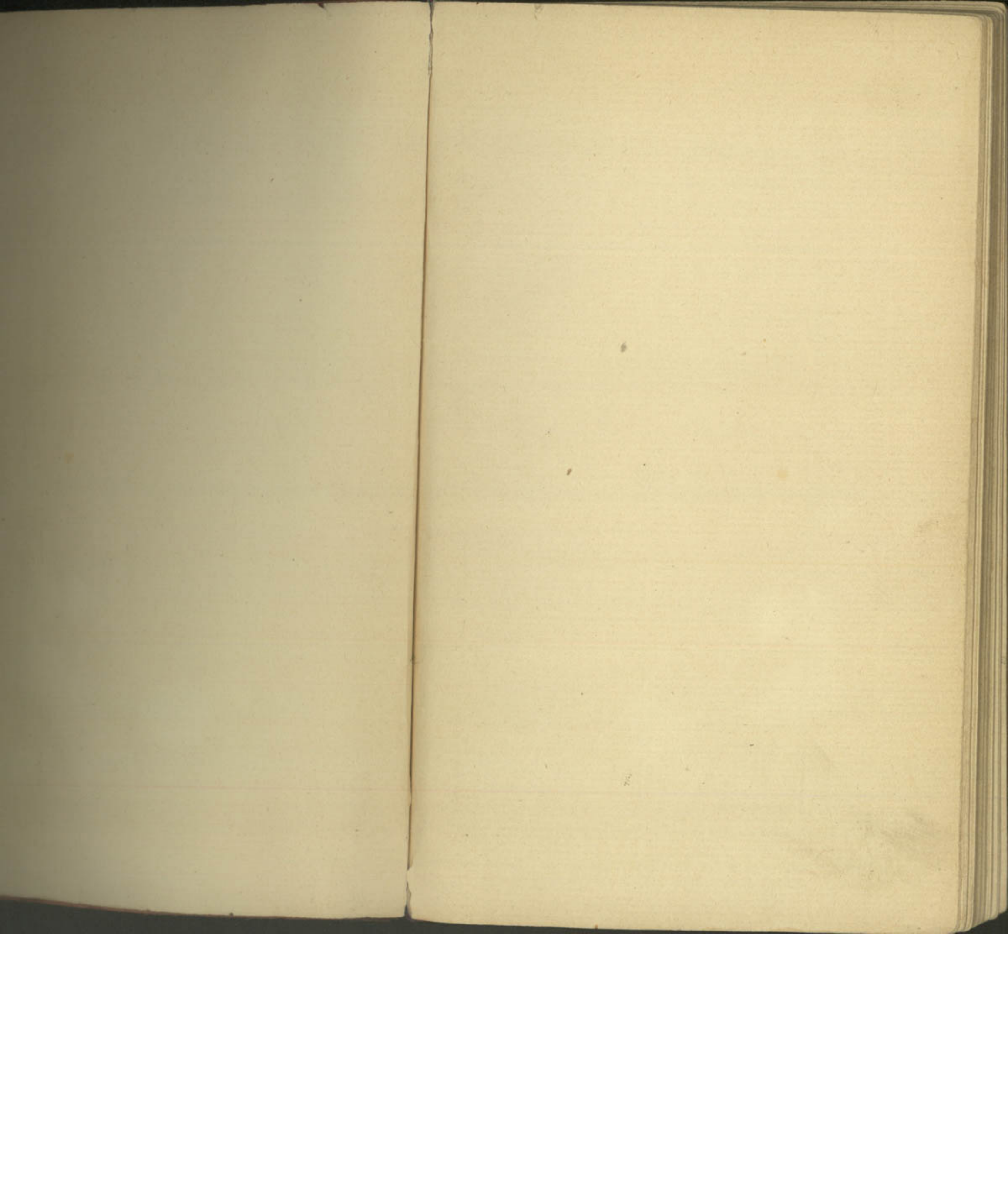


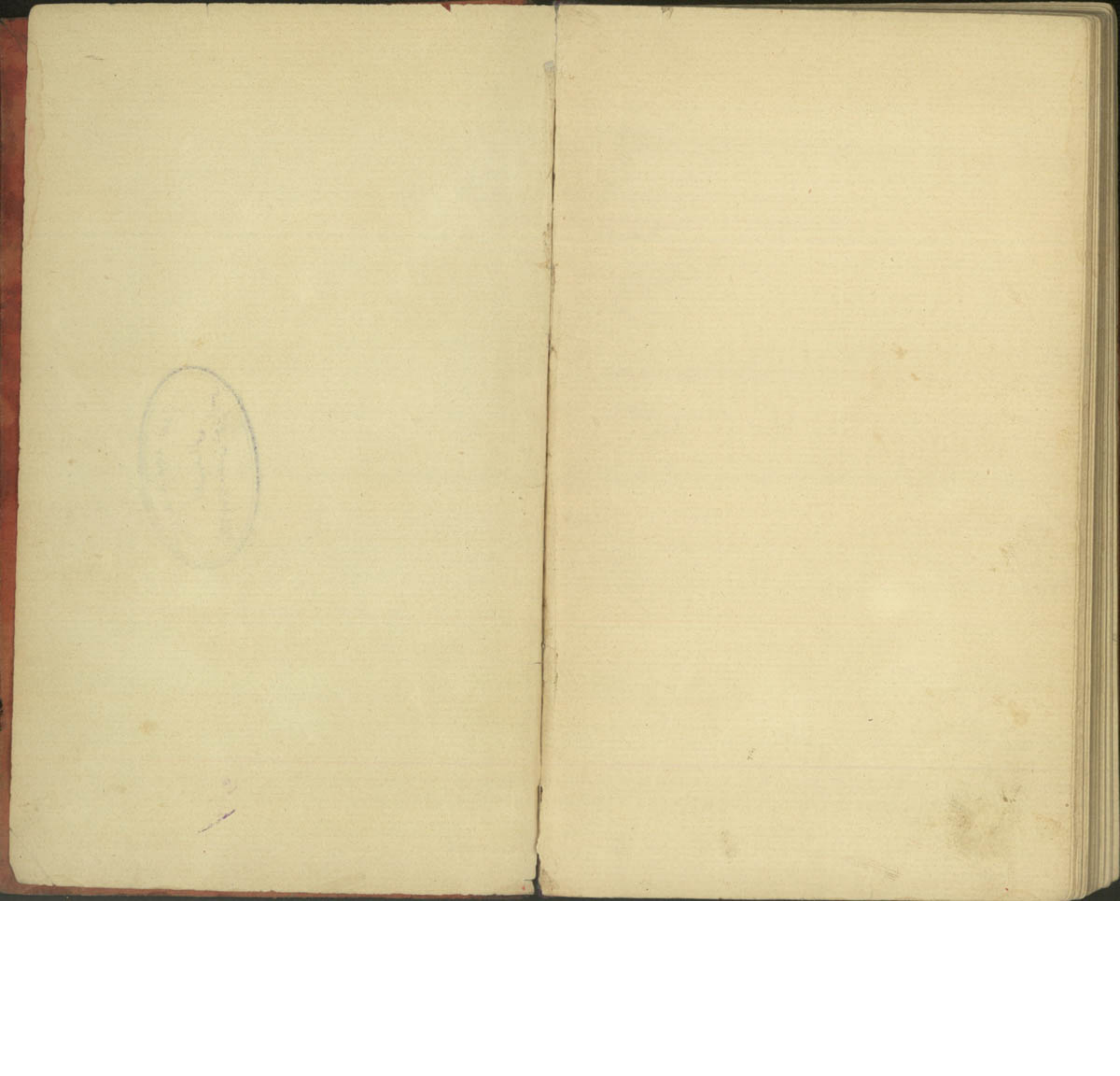


که پادشاه رابمکان او مفاخرتست ایزد تبارک وتعالی
دولت انرا بجمال این آراسته دارد حفظ الهی وحشمت پاد
شاهی بر قد و قامت هردو جوشن باد و دل خداوند ولی
الانعام فخر الدوله والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملک الملوک
الجبال ببقاء هردو شاد تا بلکه جاودانه باد

قدتمت الکتاب بید اقل العباد محمد شفیع بن مرحوم
حاجی محمد رضاء الکلپایکانی فی
شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۱۹









کتابخانه محمد فیروز
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی

